

از مجموعه علوم اجتماعی

توتالیتاریسم

نوشته هانا آرنت

ترجمه محسن ثلاثی

تلخیص: م. بوذری

مهم ترین خصلتی که می توان به جنبش های توتالیتار نسبت داد، آن است که این جنبش ها به سرعت فراموش می شوند و به آسانی می توان چیز دیگری به جای آن ها برقرار کرد.

جنبش های توتالیتار فقط تا هنگامی که می توانند همه چیز را در پیرامونشان به حرکت درآورند، بر اریکه قدرت باقی خواهند ماند.

خطای جدی تر این خواهد بود که به خاطر این ناپایداری، فراموش کنیم که رژیم های توتالیتار، تا زمانیکه بر اریکه قدرت اند، و رهبران توتالیتار تا هنگامی که زنده اند، "از پشتیبانی توده ای برخوردارند".

آرمان پرستی، چه ابلهانه و چه قهرمانانه، پیوسته از نوعی تصمیم و اعتقاد فردی سرچشمه می گیرد و تابع تجربه و استدلال است. تعصب شدید جنبش های توتالیتار، برعکس همه صورت های آرمان پرستی، به محض آنکه جنبش، پیروان متعصب خود را رها می کند، در هم می شکند؛ و هرگونه اعتقادی که ممکن است پس از سقوط جنبش باقی ماند، در دل این پیروان می میرد و نابود می شود.

یکی از ویژگیهای سربرکشیدن جنبش نازی در آلمان و جنبش های کمونیستی در اروپا پس از 1930 ، این بود که آن ها اعضایشان را از میان همین مردم آشکارا بی تفاوت پیدا می کردند، مردمی که احزاب دیگر به دلیل بی حسی با خرفتی مفرطشان آن ها را نادیده می گرفتند. پیامد این گونه عضو گیری آن بود که اکثریت اعضای این جنبش ها را کسانی تشکیل می دادند که پیش از آن، هرگز در صحنه سیاسی حضور پیدا نکرده بودند.

پیروزی جنبش های توتالیتار در میان توده ها، به معنای پایان دو توهم بود: یکی توهم وجود کشورهای دارای حکومت دموکراتیک و دیگری، توهم وجود دولت های ملی در اروپا؛ به ویژه نظام حزبی موجود در این دولت ها. توهم نخست از این تصویر برمی خاست که اکثریت مردم، در حکومت فعالانه سهیم بودند، توهم دوم، بر این پندار استوار بود که هر فردی، با حزب خود یا حزب فرد دیگر همفکری داشت. برعکس، این جنبش ها نشان دادند که توده های از نظر سیاسی خنثی و بی تفاوت، به آسانی می توانند در کشوری که به گونه ای دموکراتیک اداره می شود، اکثریت را تشکیل دهند.

فروریختگی نظام طبقاتی یعنی نظام قشربندی اجتماعی و سیاسی دولت های ملی اروپا، که بی گمان "یکی از رویدادهای مهیج در تاریخ اخیر آلمان" بود، برای پیدایش نازیسم بسیار مؤثر افتاد؛ درست همچنان که عدم وجود قشربندی اجتماعی در میان جمعیت اکثراً روستایی روسیه، این "مردم پراکنده و محروم از هرگونه آموزش سیاسی که تقریباً با هیچ ایده ای آشنایی نداشتند تا بر اثر آن به یک اقدام متعالی دست زنند"، برای بلشویک ها در جهت واژگونی حکومت دموکراتیک کرنسکی بسیار مطلوب بود. شرایط ماقبل آلمان هیتلری، نشان دهنده خطرهای بالقوه ای در فرایند توسعه جهان غرب است. با پایان گرفتن جنگ جهانی دوم، همان رویداد مهیج فروپاشی طبقاتی تقریباً در بیش تر کشورهای اروپایی تکرار شد. رویدادهای روسیه، سمت و سوی دگرگونی های انقلابی گریزناپذیری را که ممکن است در آسیا رخ دهند، به روشنی نشان می دهند. از نظر علمی، تفاوتی نمی کند که جنبش های توتالیتار الگوی نازیسم یا بلشویسم را بپذیرند، توده ها را به نام نژاد یا طبقه سازمان دهند و تظاهر به پیروی از قوانین حیات و طبیعت یا قوانین دیالکتیکی و اقتصادی نمایند. بی تفاوتی نسبت به امور عمومی و خنثی بودن در برابر قضایای سیاسی، به خودی خود نمی تواند دلیل کافی برای پیدایش جنبش های توتالیتار باشد.

توده ها، تنها در یک خصلت با اوباش اشتراک دارند و آن این است که هر دو، بیرون از هرگونه قشربندی اجتماعی و نمایندگی سیاسی جای دارند. توده ها همچون اوباش، وارث معیارها و رویکردهای

طبقه مسلط بورژوا نیستند (البته به صورت قلب ماهیت شده آن)، بلکه معیارها و رویکردهای همه طبقات را نسبت به امور عمومی منعکس یا قلب می کنند.

عضویت در یک طبقه در جامعه بورژوایی، گرچه دیگر مرزهای بسته و مشخصی نداشت و مانند مراتب و طبقات جامعه فئودالی هرگز از سوی خاستگاه اجتماعی فرد تعیین نمی شد، اما با این همه همچنان با تولد در یک طبقه، تعیین می شد و تنها استعدادهای استثنایی یا بخت و اقبال می توانستند آن را دگرگون سازند. پایگاه اجتماعی در امر اشتراک فرد در سیاست نقش تعیین کننده ای داشت و بجز در موارد اضطراری ملی، که از فرد انتظار می رفت به عنوان یک شهروند بدون توجه به عضویتش در طبقه یا حزب عمل کند، او هرگز با امور عمومی مستقیماً روبرو نبوده است و هرگز در اداره این امور احساس مسئولیت نمی کرد. اهمیت یک طبقه در اجتماع، همواره با آموزش و پرورش تعداد معدودی از اعضای آن طبقه برای حرفه سیاست و خدمت با مزد (یا اگر استطاعت داشت بدون مزد) در دستگاه دولت و نمایندگی آن طبقه در پارلمان، همراه بوده است. این که اکثریت مردم، بیرون از هرگونه حزب یا سازمان سیاسی مانده بودند، برای کسی اهمیت نداشت و هیچ طبقه ای، آن را از طبقه دیگر جدی تر نمی گرفت. به تعبیری دیگر، عضویت در یک طبقه، با آن تعهدات گروهی محدود و نگرش های سنتی اش نسبت به حکومت، از رشد یک نوع شهروندی در جامعه ای که فرد با تعلق به آن نسبت به اداره امور کشور شخصاً احساس مسئولیت کند، جلوگیری می کرد.

هیملر، که ذهنیت افرادی را که خود سازمان داده بود به خوبی می شناخت، در گفته او نه تنها مردان اس اس، بلکه قشرهای گسترده ای را که این مردان از میان آن ها دستچین شده بودند، توصیف کرده است: او گفته بود اس اس ها به مسائل روزمره علاقه ای ندارند، بلکه تنها به مسائلی علاقه مندند که برای دهه ها و قرن های آینده اهمیت دارند ... به گونه ای که یک اس اس می داند که دارد برای وظیفه بزرگ تری که روزی در سال 2000 مطرح خواهد بود کار می کند. " هیئت به هم فشرده و عظیم این افراد، ذهنیتی را پدید آورده بود که همچون سیسیل رودس، در پهنه قرن ها و قاره ها سیر می کرد. بزودی آشکار شد که مردم با فرهنگ نیز، جذب جنبش های توده ای شده اند و ثابت شد که فردگرایی بسیار والا و فرهیختگی، نه تنها از ادغام فرد در توده ها که لازمه جنبش های توده ای است جلوگیری نکرد، بلکه گاهی اوقات آن را تشجیع هم کرده بود. در نتیجه، وقتی این واقعیت آشکار شد که فردیت و فرهیختگی از تشکیل رویکردهای توده ای جلوگیری نکرده است، بسیار غیر مترقبه بود. این حالت بیمارگونه و نیست گرایی روشنفکران جدید، و روحیه خودبیزاری آن ها و دشمنی با زندگی و ضدیت شان با سرزندگی، به با نکوهش گرفته شدند. با این وجود، همین روشنفکرانی که بیش از حد نکوهش شده بودند، روشنگرترین نمونه و شیواترین سخنگویان پدیده ای بسیار عمومی تر بودند.

ویژگی اصلی انسان توده ای، نه سنگدلی و نه واپسگرایی است، بلکه انزوا و نداشتن روابط اجتماعی بهنجار، ویژگی اصلی این انسان را می سازد. برای این توده هایی که از جامعه طبقاتی یک دولت ملی برخاسته بودند که شیرازه آن از احساس ملیت گرایانه ساخته شده بود، طبیعی بود که می بایست در نخستین نومیدانه تازه شان، به یک ملیت گرایی خشونت آمیز گرایش داشته باشند.

این که جنبش های توتالیتزر، بیش تر شرایط خاص یک توده متشکل از افراد جدا و ذره ذره شده استوار است تا بر یک جامعه توده ای بی ساختار، با مقایسه نازیسم و بلشویسم، که در اوضاع بسیار متفاوت در دو کشور آلمان و روسیه پدید آمدند، به خوبی نشان داده می شود. استالین، برای تبدیل دیکتاتوری انقلابی لنین به یک فرمانروایی توتالیتزر، ناچار بود که نخست یک جامعه ذره ذره شده را به گونه ای مصنوعی در کشور بیافریند، در صورتیکه همین جامعه را مقتضیات تاریخی، برای نازی های آلمان، به گونه ای طبیعی فراهم ساخته بود.

لنین کوشید طبقه کارگر را از طریق توسعه اتحادیه های کارگری مستقل، تقویت کند.

لنین، با متشکل ساختن و گاه با ابداع هرچه بیشتر ملیت های گوناگون، آگاهی ملی و هشیاری نسبت به تفاوت های تاریخی و فرهنگی را حتی در میان ابتدایی ترین قبایل اتحاد شوروی دامن می زد. یدین ترتیب، گروه های اجتماعی متمایز بیش تری را تدارک می دید.

سیاست لنین اثبات می کند که او از فقدان ساختار اجتماعی و ساختارهای دیگر بیش تر هراسان بود تا از رشد احتمالی گرایش های گریز از مرکز در ملت های تازه آزاد شده و یا حتی از رشد یک بورژوازی نوپدید در میان طبقات روستایی و متوسطی که به تازگی استقرار یافته بودند: شکی نیست که لنین، طعم بزرگ ترین شکست را زمانی چشید که با شعله ور شدن جنک داخلی، قدرت فائده ای که او اساساً می خواست در شوراهای تمرکز یابد، به دست دیوان سالاری حزبی افتاد. اما حتی این تحول که برای رشد انقلاب فاجعه آمیز بود، نمی بایست ضرورتاً به توتالیتاریسم انجامیده باشد. دیکتاتوری تک حزبی، تنها توانسته بود طبقه دیگری را به قشر بندی اجتماعی فزاینده کشور بیفزاید و آن، طبقه دیوان سالاری بود که طبق نظر منتقدین سوسیالیست انقلاب اکتر، دولت را به عنوان یک ملک شخصی متصرف شد.

زمانی که استالین عزم خود را جزم کرد تا کشور را برای یک حکومت توتالیتزر آماده سازد، همه این طبقات و ملیت های نوین، بر سر راه او قرار گرفته بودند. او برای ساختن یک توده ذره ذره شده و بی ساختار، نخست می بایست بقایای قدرت را در شورا از میان بردارد؛ شوراهایی که به عنوان ارگان اصلی نمایندگی ملی، کماکان نقش بازی کرده و از فرمانروایی مطلق سلسله مراتب حزبی، جلوگیری می کردند. از این رو، او نخست شوراهای ملی را از طریق پدید آوردن هسته های بلشویکی در آن ها تضعیف کرد، هسته هایی که کارگزاران بلندپایه تر کمیته مرکزی، تنها از میان آن ها نامزد می شدند. در 1930، آخرین بقایای نهادهای کمونی پیشین ناپدید شدند و یک دیوان سالاری حزبی بسیار متمرکز جای آن ها را گرفت که گرایش های روسی آن، با گرایش های رژیم تزاری چندان هم متفاوت نبود؛ به جز اینکه دیوان سالاران جدید، برخلاف دیوان سالاران رژیم تزار، دیگر از باسوادی {مردم} وحشت نداشتند.

سپس حکومت بلشویک آغاز به از میان بردن طبقات کرد و به دلایل ایدئولوژیک و طبقاتی، به طبقات صاحب دارایی یعنی طبقه متوسط نوین در شهرها و روستاهای کشور پرداخت. انهدام کشاورزان که از نظر تعداد و دارایی بالقوه، نیرومندترین طبقه شوروی را در آن زمان تشکیل می دادند، کامل تر و سنگدلانه تر از انهدام هر گروه دیگری بود و به بهانه خلع ید از کولاک ها و اشتراکی کردن کشاورزی

و با ایجاد قحطی ساختگی و بنه کن کردن کشاورزان صاحب زمین، انجام پذیرفت. در اوایل دهه 1930، کار از میان بردن طبقات روستایی و متوسط کامل شده بود. آن ها که در میان میلیون ها مرده یا تبعیدی با اعمال شاقه نبودند، آموخته بودند که در "این جا ارباب کیست" و نیز دریافته بودند که جان آن ها و جان خانواده شان، در گروه مشهورندان شان نیست، بلکه به هوس های حکومتی بستگی دارد که آن ها در تنهایی مطلق و بدون هرگونه کمک از سوی گروهی که اتفاقاً بدان تعلق پیدا کرده بودند، با آن حکومت روبرو شده بودند.

دومین طبقه ای که می بایست گروهی نابود شود، طبقه کارگر بود. کارگران به عنوان یک طبقه، از کشاورزان بسیار کم زور تر بودند و مقاومت بسیار کمتری نیز از خودشان نشان دادند، چرا که خلع ید خودانگیزه مالکان کارخانه ها از سوی کارگران در گرما گرم انقلاب، برخلاف خلع ید زمینداران از سوی کشاورزان، بی درنگ از سوی حکومت عقیم شده بود.

تقریباً همه ادارات و کارخانجات و هیئت های اقتصادی و فرهنگی و دفاتر دولتی حزبی و نظامی، به دست چهره های جدید افتاده بودند. همچنین "تزدیک به نیمی از کارمندان حزبی و نظامی برکنار شده بودند" و بیش از پنجاه درصد از کل اعضای حزب و "دست کم هشت میلیون تن دیگر" تصفیه شدند.

در 1930، زمانی که استالین طی سخنرانی اش در شانزدهمین کنگره حزب، هرگونه انحراف دست راستی یا چپی را در درون حزب غیرقانونی اعلام کرده بود، مخالف سازمان یافته فعال، دیگر وجود خارجی نداشت و حتی همان مخالفت های ضعیف هم به سختی می توانستند خود را بر هر یک از طبقات موجود جامعه مبتنی سازند.

اگرچه تصفیه طبقات، از نظر سیاسی موضوعیت نداشت، اما برای اقتصاد شوروی به راستی که مصیبت بار بود. پیامدهای قحطی ساختگی در 1933، حتی سال ها پس از آن در سراسر کشور احساس می شد.

یکسانی موقعیت در میان رعایا، یکی از شدیدترین علایق حکومت های خودکامه و بیدادگر، از عهد باستان تاکنون بوده است. اما چنین یکسانی برای فرمانروایی توتالیتار کفایت نمی کند، زیرا برخی از پیوندهای اشتراکی و غیرسیاسی، مانند بستگی های خانوادگی و علایق فرهنگی مشترک، کم و بیش دست نخورده، باقی می ماند. اگر توتالیتاریسم در ادعایش جدی باشد. باید کار را به جایی کشاند که یک بار برای همیشه، هرگونه عرصه وجود و فعالیت مستقل، از میان برداشته شود.

جنبش های توتالیتار، سازمان های توده ای متشکل از افراد ذره ذره شده و جدا از هم اند. در مقایسه با جنبش ها و احزاب دیگر، ویژگی آشکار جنبش های توتالیتار این است که فرد فرد اعضایشان، وفاداری تام و نامحدود، بی چون و چرا و دگرگونی ناپذیر می خواهند. این درخواست، از سوی رهبران جنبش های توتالیتار حتی پیش از به قدرت رسیدن آن ها به عمل می آید.

وفاداری تام، تنها زمانی امکان پذیر است که وفاداری، از هرگونه محتوای عینی تهی شود، تا مبدا بر اثر دگرگونی در محتوا، تغییری در نوع وفاداری پدید آید.

هر برنامه ای، هرچقدر هم که ریشه ای تنظیم شده باشد، اگر هدف سیاسی مشخصی را در بر داشته باشد که داعیه فرمانروایی جهانی را بیان نکند، و هر برنامه سیاسی که به مسائلی بجز "مسائل ایدئولوژیک قرن های آینده" بپردازد، مانعی بر سر راه توتالیتاریسم به شمار می آید.

صرف فقدان یا نادیده گرفتن یک برنامه حزبی، به خودی خود نشانه ای از توتالیتاریسم نیست.

یک رهبر توتالیتزر، اساساً چیزی جز کارگزار توده هایی که رهبری می کند نیست. او، فردی تشنه قدرت نیست که بخواهد اراده بیدادگرانه و دلبخواهانه خویش را بر رعایایش تحمیل کند. او صرفاً کارگزاری است که می توان در هر زمان کس دیگری را به جایش نشاند. به همان اندازه ای که توده ها به او وابسته اند، او نیز به "اراده" توده هایی که خود نمونه متجسم آن هاست، است. توده ها، بدون او بازنمود خارجی شان را از دست می دهند و به صورت جماعتی بی شکل درمی آیند؛ همچنان که رهبر نیز بدون توده ها، موجودی بدون هستی است.

ناسیونال سوسیالیسم و بلشویسم، هرگز شکل تازه ای از حکومت را اعلام نکرده بودند، و هرگز اظهار نداشته بودند که با به دست گرفتن قدرت و تسلط بر ماشین دولتی، به اهداف خود دست یافتند. ایده آن ها از چیرگی، چیزی بود که هیچ دولت و هیچ دستگاه خشونتی نمی تواند هرگز آن را محقق سازد، مگر جنبشی که پیوسته در حرکت است: یعنی چیرگی همیشگی بر تک افراد و در هر عرصه ای از حیات. به دست گرفتن قدرت از راه خشونت، به خودی خود هرگز هدف نیست، بلکه وسیله ای برای هدف است و کسب قدرت در یک کشور معین، تنها یک مرحله انتقالی خوشایند است و نه هدف جنبش. هدف عملی جنبش، سازمان دادن تعداد هرچه بیشتر مردم در چارچوب خود و به حرکت درآوردن آن هاست. هدفی سیاسی که پایان جنبش را رقم زند، وجود خارجی ندارد.

جنبش های توتالیتزر، نه تنها برای اوباش، بلکه برای نخبگان جامعه نیز سخت جاذبه دارند، و همین واقعیت است که برای ما، از وفاداری بی چون و چرای اعضای این جنبش ها و پشتیبانی مردمی از رژیم های توتالیتزر، دردناک تر است.

موقعیت اروپا پس از جنگ جهانی دوم، با موقعیتی که پس از جنگ جهانی اول داشت، اساساً تفاوتی ندارد. همچنان که در دهه 1920، ایدئولوژی ها و جنبش های فاشیسم و بلشویسم و نازیسم، توسط به اصطلاح نسل جبهه دیده تنظیم و رهبری شده بودند، یعنی همان کسانی که در روزگار پیش از جنگ پرورش یافته بودند و هنوز آن روزگار را دقیقاً به یاد داشتند؛ اکنون هم فضای عمومی فکری و سیاسی توتالیتاریسم، پس از جنگ، از سوی نسلی تعیین می شود که زمانه و زندگی دوره ای از این نوع را به خوبی می شناسند.

کارنامه رهبران نوپدید توده ها، همان مشخصات رهبران اوباش را باز می نماید: ناکامی در زندگی شغلی و اجتماعی، و گمراهی و بدبختی در زندگی شخصی. این واقعیت که زندگی آن ها پیش از فعالیت سیاسی شان سرشار از ناکامی بوده است. یعنی همان واقعیتی که از سوی رهبران محترم تر احزاب

قدیمی ساده دلانه علیه این رهبران اقامه می شد، خود نیرومندترین عامل در جاذبه توده ای آن ها به شمار می رفت.

تعبیر این ناخرسندی خشونت آمیز در عصر پیش از جنگ و کوشش های بعدی در جهت ترمیم آن (از نیچه و سورل گرفته تا یونگر و برشت و مالرو و از کابونین و نکایف گرفته تا الکساندر بلوک) صرفاً به عنوان انفجارهایی از نیست گرایی، به منزله نادیده گرفتن این واقعیت است که در جامعه آغشته به جهان بینی و معیارهای اخلاقی بورژوازی، تنفر چقدر می تواند موجه باشد. این نیز حقیقت دارد که "نسل جبهه دیده"، در تضاد چشمگیر با پیشکسوتان فکری منتخب خودش، کاملاً اسیر این آرزو شده بود که ویرانی سراسری این جهان دارای امنیت جعلی و زندگی جعلی را به چشم خود ببیند.

کنش گرایی می توانست به این پرسش دیرین و رنجبار "من کیستم؟" که در روزگار بحرانی با شدت مضاعف مطرح می شود، پاسخ های تازه ای دهد. اگر پیش از این، جامعه بر این پاسخ تأکید داشت که "تو همان هست که ظاهراً باید باشی"، کنش گرایی پس از جنگ، به پرسش یاد شده چنین پاسخ می داد، که "تو همان هستی که عمل کرده ای".

جنبش های صریح جنبش های توتالیتار و ترجیح تروریسم از سوی آن ها بر انواع فعالیت سیاسی دیگر، نخبگان روشنفکر و اوباش را به یک سان جذب کرده بود. درست به همین خاطر که این تروریسم با آن تروریسم پیشین جوامع انقلابی، آشکارا متفاوت بود.

با وجود اختلاف یاد شده میان نخبگان و اوباش، تردیدی نیست که نخبگان هر کجا که می دیدند جامعه محترم از روی ترس ناچار است برای اراذل جایگاه برابری قائل شود، شادمان می شدند. این نخبگان، حتی به بهای نابودی تمدن، می خواستند تماشاگر صحنه ای باشند که در آن، کسانی که در گذشته ناعادلانه طرد شده بودند، به زور حق خود را بگیرند و از دیدن صحنه حظ ببرند. آن ها از این رو که می دیدند رژیم های توتالیتار، در تاریخ، دستکاری های وحشتناکی می کنند و در تبلیغاتشان از این جعلیات آشکار تاریخ سوءاستفاده می کنند، خشمگین نمی شدند. آنان خودشان را قانع ساخته بودند که تاریخ نگاری سنتی نیز خود یک جعل تاریخی است، زیرا این تاریخ {جعل شده} مردم محروم و ستمدیده را از یاد بشر زدوده است.

رویگردانی نخبگان روشنفکر از تاریخ نگاری رسمی، با این اعتقاد همراه بود که حال که تاریخ، جز جعل حوادث چیز دیگری نیست، چه ایرادی دارد که مورد سوء استفاده ایدئولوژی پردازان عقل باخته جنبش های توتالیتار قرار گیرد. آن ها مجذوب این امکان شده بودند که دروغ ها و جعلیات شاخدار را سرانجام می توان به عنوان واقعیات مسلم تثبیت کرد؛ به گونه ای که انسان می تواند به خواست خویش، گذشته اش را دگرگون ساخته و تفاوت میان راست و دروغ را به عنوان یک تفاوت عینی، از میان بردارد.

جاذبه ای که جنبش های توتالیتار پیش از به قدرت رسیدن شان بر نخبگان اعمال می کنند، بسیار گیج کننده است، زیرا یک ناظر خارجی، تنها آئین های ایدئولوژیک عوام پسندانه و خودسرانه و مثبت توتالیتاریسم را می بیند و از جو عمومی ماقبل توتالیتار، اطلاع اندکی دارد.

زمانی که سوداگران محترم در میان تماشاگران، این نمایشنامه را به عنوان درک عمیقی از اوضاع جهان می پنداشتند و اوباش، آن را به عنوان یک نوع تصویب هنری گانگستریسم قلمداد کردند، نمایشنامه جنبه طنزش را کمی از دست داده بود.

اوباش کف زده بودند، زیرا، سرود یادشده را به معنای تحت الفظی آن دریافت کرده بودند؛ بورژواها، کف زده بودند، زیرا، به ریاکاری خودشان خندیده بودند و بدین شیوه، تنش دیرین و فزاینده شان، کمی تخفیف یافته بود؛ به طوری که در این بیان ابتدالی که زندگی شان سرشار از آن بود، خردمندی عمیقی دیده بودند. نخبگان کف زده بودند، چرا که در این نمایشنامه، پرده دری از ریاکاری، بسیار کامل و سرشار از لطف بود. تنها نتیجه سیاسی "انقلاب برشت"، تشجیع همگان به دور انداختن نقاب آزاردهنده ریاکاری و پذیرش آشکار معیارهای اوباش بود.

رهبران اوباش جنبش های توتالیتار، در این داعیه تمامیت خواه، فلسفه سیاسی بورژوازی را تنها در فرمول تازه ای به نظم کشیدند و صورتی معکوس بدان بخشیدند. طبقه بورژوا، که راه پیشرفت خود را از طریق فشار اجتماعی و سوءاستفاده اقتصادی از نهادهای سیاسی هموار ساخته بود. همیشه باور داشت که ارگان های عمومی و مرئی قدرت، بر وفق منافع پنهانی و غیر عمومی و نفوذ آن ها اداره می شوند.

اتحاد آزاردهنده اوباش با نخبگان و تطابق شگفت انگیز آرزوهایشان ریشه در این واقعیت داشت که این قشرها، نخستین قشرهایی بودند که از ساختار دولت ملی و چارچوب جامعه طبقاتی بیرون رانده شده بودند. آن ها به صورت موقت، یکدیگر را به آسانی پیدا کرده بودند، زیرا هر دو احساس کرده بودند که سرنوشت زمانه شان را باز می نمایند و توده های بی کرانه از آن ها پیروی می کنند و دیر یا زود، اکثریت مردم اروپا با آن ها خواهند بود و آماده اند به انقلاب آن ها بپیوندند.

پناه بردن فرد عامی به زندگی شخصی، وقف کردن متعهدانه خویش به امور خانوادگی و شغلی، آخرین و تبهگن ترین محصول اعتقاد بورژوازی به رجحان مصلحت شخصی بر مصالح اجتماعی بود. فرد عامی، همان بورژوایی است که از طبقه اش جدا شده و فرد ذره شده ای است که فروریختگی طبقه بورژوا پدیدش آورده است. انسان توده ای که هیملر او را برای ارتکاب سهمگین ترین جنایت های توده ای تاریخ سازمان داده بود، بیش تر، صفات یک فرد عامی را داشت تا صفات اوباش. او بورژوایی بود که در میانه ویرانه های جهان خویش، تنها نگران امنیت شخصی اش بود و آماده بود که در میانه ویرانه های جهان خویش، تنها نگران امنیت شخصی اش بود و آماده بود تا با کم ترین تحریک، همه چیزش را - از اعتقاد گرفته تا شرف و حرمت خویش - برای این امنیت قربانی کند.

تنها نخبگان و اوباش هستند که باید با قوه محرک خود توتالیتاریسم جذب شان کرد؛ در حالیکه توده ها را باید با تبلیغات به سوی جنبش جلب نمود. جنبش های توتالیتار، در زمان تلاش برای کسب قدرت و تحت

شرایط حکومت قانونی و آزادی عقیده، تنها می توانند تا اندازه محدودی از ارباب سود جویند. در این زمان که هنوز ارتباط عامه مردم با منابع اطلاعاتی دیگر کاملاً قطع نشده است، این جنبش ها نیز مانند احزاب دیگر، باید به ضرورت جلب هواداران و موجه جلوه دادن خودشان در انتظار عامه، توجه داشته باشند.

توتالیتاریسم، به اظهار این نظر بسنده نمی کند که با وجود واقعیت های عیبی بگوید که بی کاری وجود ندارد، بلکه به عنوان بخشی از تبلیغاتش، حقوق بیکاری را لغو می کند. این واقعیت نیز جالب است که این گوناگونکار بیکاری، آیین ایدئولوژیست سوسیالیستی قدیمی را، به شیوه ای غیر مترقبه، محقق می سازد: کسی که کار نمی کند، غذا هم نمی خورد.

از آن جا که جنبش های توتالیتار در جهانی غیر توتالیتار وجود دارند، ناچارند به آنچه ما معمولاً تبلیغات می خوانیم متوسل شوند. اما چنین تبلیغاتی، همیشه متوجه یک قلمرو غیر توتالیتار است. از قشرهای غیر توتالیتار جمعیت بومی گرفته تا کشورهای غیر توتالیتار خارجی. پهنه این قلمرو غیر توتالیتار، که هدف تبلیغات توتالیتار است، می تواند بسیار متغیر باشد.

چیرگی توتالیتار، اساساً می کوشد شیوه های تبلیغاتی را به سیاست خارجی اش محدود سازد و یا برای مجهز کردن شاخه های خارجی جنبش به مواد مناسب، از آن ها استفاده کند.

باید گفت که تبلیغات بخشی از "جنگ روانی" به شمار می آید؛ اما ارباب چیز دیگری است. ارباب، حتی پس از آن که رژیم توتالیتار به اهداف روان شناختی اش دست می یابد، همچنان به کار گرفته می شود: کارکرد واقعی ارباب در این است که بر مردمی یک سره مطیع حاکم می شود.

چنین می نماید که توتالیتاریسم، آخرین مرحله در فرایندی باشد که طی آن، "علم، همانند بتی شده بود که می بایست ناملایمات زندگی را به گونه معجزه آسایی رفع کرده طبیعت انسان را دگرگون سازد.

جنبش های توتالیتار، سوسیالیسم و نژادپرستی را از محتوای فایده گرایشان که همان مصالح یک طبقه یا ملت است، تهی می سازند. قالب پیشگویی خطاناپذیر این مفاهیم، از محتوایشان مهم تر شده بود. خطاناپذیری بی حدوحصر، شرط اصلی یک رهبر توده ای شده بود؛ او هرگز خطایی را نمی توانست بپذیرد.

تبلیغات توتالیتار، فنون تبلیغات توده گیر را نه ابداع می کند و نه مضمون های شان را به وجود می آورد، بلکه آن ها را تکمیل می کند.

آنچه توده ها از پذیرفتن آن سر باز می زنند، جنبه تصادفی واقعیت است. آن ها برای پذیرش هرگونه ایدئولوژی آمادگی دارند، زیرا ایدئولوژی ها، واقعیت ها را تنها به عنوان مثال هایی از قوانین تبیین می کنند و با ابداع یک نوع توان همه جانبه ای که پنداشته می شود در بطن هر حادثه ای وجود دارد، تصادف را از میان برمی دارند.

جنبش های توتالیتزر، پس از به قدرت رسیدن و استقرار جهانی بر وفق آیین های عقیدتی شان، جهان دروغینی از سازگاری منطقی را تر دستانه می سازند که بیش تر، فراخور نیازهای ذهن بشری است تا خود واقعیت. در این جهان، توده های بی ریشه، از راه تخیل محض می توانند احساس امنیت کنند و از ضربه های پایان ناپذیری که زندگی واقعی و تجارب واقعی بر انسان ها و آرزوهایشان وارد می کنند، رهایی یابند. نیرویی که تبلیغات توتالیتزر دارد- پیش از آن که جنبش قدرت آن را پیدا کند تا در برابر هر کسی که بخواهد با رخنه کم ترین واقعیت آرامش مهیب این جهان یک سره تخیلی را برهم زند. پرده آهنین افکند- در توانایی آن در جهت بستن درهای واقعیت به روی توده ها، نهفته است.

هدف راستین تبلیغات توتالیتزر، نه ترغیب بلکه تشکل بود: "انباشتگی قدرت بدون در اختیار داشتن جنگ افزار." برای این منظور اصالت در محتوای ایدئولوژیک، تنها یک مانع غیر ضروری به شمار می آمد. تصادفی نیست که دو جنبش توتالیتزر زمانه ما، که در روش های فرمانروایی بسیار "نو" و در صورت های سازمانی بسیار بدیع اند، هرگز آیین عقیدتی تازه ای را اشاعه ندادند و هرگز نوعی ایدئولوژی را ابداع نکردند که چیزی متفاوت از ایدئولوژی عامه پسند زمانه شان باشد.

توسل سرسختانه رهبران توتالیتزر به دروغ های پوچ اولیه شان، تنها از احترام عمیق و خرافه انگیز آن ها نسبت به کارایی ترغیب مایه نمی گیرد و دست کم در مورد استالین، نمی توان آن را با این روانشناسی دروغویان توجیه کرد که هر دروغ موفقیت آمیز، آن ها را به دروغ دیگر می کشاند تا آن که سرانجام قربانی آخرین دروغ شان می شوند. همین که این شعارهای دروغ تبلیغاتی در یک "سازمان زنده" تبلور یابند، دیگر نمی توان بدون درهم شکستن ساختار کلی سازمان، آسوده خاطر حذف شان کرد.

مزایای تبلیغات، که پیوستن بر "قدرت سازمان می افزاید" و هرآنچه را که می گوید بی درنگ عملی می سازد، نسبت به آهنگ ضعیف و غیر قابل اعتماد استدلال، چندان آشکار است که نیاز به اثبات ندارد. همین که این گونه استدلال ها بر واقعیتی استوار بودند که جنبش های توتالیتزر قول دگرگونی اش را داده بودند، برای رد آن ها کافی بود.

شگفت انگیزترین تدبیر سازمانی جدید جنبش های توتالیتزر در مرحله پیش از به قدرت رسیدنشان، آفرینش سازمان های پیشگام و تمایز قائل شدن میان اعضای حزب و هواداران است.

این مفهوم اکثریتی از هواداران گردهاگرد اقلیتی از اعضای حزبی، با واقعیت اخیر سازمان های پیشگام بسیار تطبیق می کند. اصطلاح پیشگام، کارکرد آتی اعضای این سازمان ها را بهتر از همه بیان می کند و بر رابطه میان اعضای حزب و هواداران آن در درون جنبش، دلالت می نماید.

سازمان های پیشگام، اعضای جنبش را با یک دیوار حفاظتی می پوشانند، دیواری که آن ها را از جهان عادی و بیرون جنبش جدا می سازد. از سوی دیگر این سازمان ها، پل بازگشت به جهان عادی را نیز می سازند که اگر این پل نبود، اعضای جنبش در مرحله پیش از به قدرت رسیدن، تفاوت میان اعتقادات خود و مردم عادی و نیز تفاوت بین جهان ساختگی جنبش و واقعیت جهان عادی را به شدت احساس می کردند.

جهان معمولاً یک جنبش توتالیتار را نخست از طریق سازمان های پیشگام آن می شناسد. هواداران جنبش را که از هر نظر، با شهروندان بی آزار در یک جامعه غیر توتالیتار هم سنخ اند، به سختی می توان متعصبان دو آتش خواند. جنبش های توتالیتار می توانند از طریق این هواداران، دروغ های عجیب و غریبشان را قابل پذیرش تر سازند و تبلیغات شان را به صورت های ملایم تر و آبرومندانه تری گسترش دهند تا این که سرانجام فضای عمومی کشور را با عناصر توتالیتار مسموم کنند.

سازمان های هوادار، دورادور جنبش های توتالیتار را با هاله ای از هنجارمندی و آبرومندی می پوشانند، به گونه ای که خصلت راستین جهان بیرون جنبش را از اعضای جنبش مخفی نگه می دارند؛ همچنان که جهان بیرون جنبش را نسبت به خصلت حقیقی جنبش اغفال می کنند.

سازمان های پیشگام دارای دو نوع کارکرد هستند: یکی این که به عنوان نمای توتالیتار در برابر جهان غیر توتالیتار عمل می کنند و دیگر آن که همچون نمای جهان غیرتوتالیتار در برابر سلسله مراتب درونی جنبش قرار می گیرند.

تردید نیست که جنبش های توتالیتار در حمله به وضع موجود، از هر یک از حزب های انقلابی پیش از خود، شدیدتر عمل می کنند. آن ها با وجود عدم تناسب آشکار رادیکالیسم با سازمان های توده ای، می توانند با چنین رادیکالیسمی عمل کنند، زیرا سازمان هایشان جانشین موقتی زندگی عادی و غیر سیاسی می شوند. یعنی همان زندگی که توتالیتاریسم واقعاً می کوشد نابودش سازد.

مزیت دیگر الگوی توتالیتار این است که می تواند پیوسته تکرار شود و سازمان را در حالت سیال نگهدارد، حالتی که اجازه می دهد جنبش، لایه های تازه ای را به خود جذب کند و درجات تازه ای از مبارزه جویی را تعیین نماید.

سلسله مراتب نوسان آمیز مشابه با پلیس مخفی وجود دارد که هر مقام یا گروهی را که تزلزل یا علائمی از کاهش رادیکالیسم از خود نشان می دهد، به مقامی پایین تر تنزل می دهد و لایه رادیکال تر تازه ای را به جای آن ها می نشاند؛ بدین ترتیب، گروه قدیم تر را به خودی خود به سوی پیشگام سوق داده و آن ها را از کانون جنبش دور می سازد.

گذشته از اهمیت لایه های نخبه برای ساختار سازمانی جنبش- که هسته های متغیر رزمنده آن را تشکیل می دادند - خصلت شبه نظامی این لایه ها را باید در ارتباط با سازمان های حرفه ای دیگر حزب، همچون سازمان معلمان، وکیلان، پزشکان، دانشجویان، استادان دانشگاه، تکنسین ها، و کارگران حزب، درک کرد. همه این سازمان های حرفه ای، در اصل المتهای جوامع حرفه ای و غیر توتالیتار موجود بودند که همچنان که گروه های حمله، خصلت شبه نظامی داشتند، آن ها نیز دارای کیفیت شبه حرفه ای بودند.

همچنان که اهمیت تشکل های شبه نظامی برای جنبش های توتالیتار را نباید در ارزش نظامی آن ها جست و جو کرد، فریب تقلید ظاهری این تشکل ها از ارتش منظم را نیز نباید خورد. این تشکل های نخبه را باید بیش تر از هر گروه دیگری، از جهان خارجی دور نگهداشت.

در کانون جنبش، رهبر قرار دارد که همچون موتور محرک جنبش عمل می کند. او به وسیله حلقه ای از اطرافیان مورد اعتمادش از لایه های نخبه جدا نگهداشته می شود. این نزدیکان، هاله اسرارآمیزی را که فراخور "تفوق ناملموس" رهبر است، به دور او می افکنند. مقام رهبر در این حلقه نزدیکان، به توانایی او در تحریک این افراد علیه یکدیگر و به مهارتش در جابجا کردن دائمی آن ها وابسته است. او مقام رهبری اش را بیش تر از برکت توانایی بی نظیرش در اداره کشمکش های قدرت درون حزب دارد تا کیفیت های عوامفریبانه یا شایستگی هایش در امر سازماندهی. او از انواع دیکتاتوری های پیش از خود، به این دلیل متمایز است که تنها از طریق اعمال خشونت به قدرت دست نیافته است.

به محض بنا شدن ساختمان جنبش توتالیتار و استقرار اصل "اراده رهبر، قانون حزب است" و پس از آنکه سلسله مراتب حزبی برای منظور واحدی - انتقال سریع اراده رهبر به رده های جنبش - به خوبی تربیت شدند، این توانایی های شخصی که در نخستین مراحل فعالیت سیاسی ضرورت مبرم دارند، دیگر جنبه تعیین کنندشان را از دست می دهند. با تحقق اصل یاد شده، رهبر جانشین ناپذیر می شود، زیرا کل ساختار پیچیده جنبش، بدون فرامین او، علت وجودی اش را از دست می دهد. از این پس علی رغم توطئه چینی های نزدیکان رهبر و تعویض دائمی آن ها و با وجود افزایش بیزاری و رنجش و تلخکامی شان، مقام رهبری در برابر انقلاب های نامنظم کاخی همچنان محفوظ باقی می ماند، نه به خاطر آنکه رهبر از استعداد های برتری برخوردار است - که اطرافیانش به خوبی می دانند که چنین نیست - بلکه از آن جهت که این مردان خالصانه و صادقانه اعتقاد دارند که بدون رهبر، بی درنگ همه چیز از دست خواهد رفت.

وظیفه اعلای رهبر، تجسم کارکرد دوگانه ای است که ویژگی هر لایه ای از جنبش است. {بنابراین از یک سو باید به عنوان مدافع جادویی جنبش در برابر جهان خارجی عمل کند و از سوی دیگر، پل مستقیمی باشد که جنبش از طریق آن خود را به رهبری مرتبط می سازد. رهبر توتالیتار، به شیوه ای متفاوت با هر رهبر حزبی عادی، جنبش را بازنمود می کند. او مسئولیت هر عمل و کردار و نیز هر عمل خلافی را که از سوی هر یک از اعضا یا کارگزاران جنبش در حین انجام وظیفه سر می زند، شخصاً بر عهده می گیرد.

این مسئولیت تام، مهم ترین جنبه سازمانی اصل رهبری است که طبق آن، هر کارگزاری نه از سوی رهبر گمارده می شود، بلکه تجسم متحرک شخص رهبر است و هر دستوری، همیشه باید از این مرجع پیوسته واحد و حاضر، این یکی شدن کامل رهبر با هر یک از رؤیسان زیردست و انتصابی اش و این انحصار مسئولیت برای هر عملی که از سوی جنبش انجام می گیرد، یکی از آشکارترین تفاوت های تعیین کننده میان رهبر توتالیتار و یک دیکتاتور خودکامه معمولی است.

رهبر توتالیتار نمی تواند انتقاد از زیردستانش را تحمل کند، زیرا آن ها پیوسته به نام او عمل می کنند. اگر او بخواهد خطاهایش را تصحیح کند، باید آن هایی را که به خطاهای او عمل کرده اند از میان بردارد. اگر او بخواهد مسئولیت اشتباهاتش را به دوش دیگران اندازد، باید آن ها را بکشد، زیرا در این

چارچوب سازمانی، هر اشتباهی می تواند یک نیرنگ باشد؛ یعنی کسی که اشتباه می کند، درواقع شیادی است که خودش را به عنوان متجسم کننده رهبر جامی زند.

این مسئولیت تام رهبر در مورد هر عملی که در جنبش انجام می گیرد و این یکی شدن کامل او با هر یک از کارگزارانش، عملاً چنین نتیجه می دهد که هیچ یک از اعضای جنبش، در موقعیتی نیست که مسئول اعمالش باشد و بتواند دلایلی برای عملش بیاورد. از آنجایی که رهبر، حق توجیه اعمال جنبش را به انحصار خود درآورده است، برای جهان خارجی چنین می نماید که او تنها کسی است که می داند چه می کند؛ یعنی تنها نماینده جنبش و تنها کسی است که هنوز می توان به زبانی غیر توتالیتار با او گفت و گو کرد و در صورت قرار گرفتن در تنگنا، نمی تواند بگوید که چرا از من می پرس، از رهبر بپرس.

خارجیان در برخورد با جنبش ها یا حکومت های توتالیتار، پیوسته به گفت و گوی شخصی با خود رهبر امید می بندند (چه امید بیهوده ای!). راز واقعی رهبر توتالیتار در سازمانی نهفته است که او می تواند از طریق آن، مسئولیت تام همه جنایت های لایه های نخبه جنبش را بر عهده بگیرد و در ضمن، ادعا کند که از ساده ترین و شریف ترین و بی گناه ترین هواداران جنبش هم پاکدامن تر است.

جنبش های توتالیتار را جوامع سری استقرار یافته در روز روشن نامیده اند.

جوامع سری نیز سلسله مراتبی را برحسب درجات "تشریف" می سازند و زندگی اعضایشان را بر وفق یک پنداشت سری و ساختگی تنظیم می کنند، پنداشتی که هر چیزی را به نظر چیز دیگری می نمایاند.

خود رهبر به وسیله گرئه کوچکی از تشریف یافتگان محاصره می شود که این ها نیز به نوبه خود، به وسیله نیمه تشریف یافتگانی محاصره می شوند که مانند یک "منطقه بی طرف" میان اعضا و جهان کافر دشمن خوی حائل می گردند.

جنبش های توتالیتار نیز مانند جوامع سری، جهان را به دو بخش "برادران قسم خورده" و توده نامشخص و درهم برهمی از "دشمنان قسم خورده" تقسیم می کنند.

احزاب و جوامع باز، عموماً تنها کسانی را که با آن ها آشکارا مخالفت می کنند دشمن می دانند، حال آن که اصل بنیادی جوامع سری، این است که "هر فردی که درون جامعه سری نیست، مطرود است."

شاید شگفت آورترین همانندی جوامع سری و جنبش های توتالیتار را باید در نقشی که آیین های تشریفاتی آن ها ایفا می کنند، جست و جو کرد. از این نظر، رژه هایی که در میدان سرخ برگزار می شوند، با تشریفات پرشکوه روزهای نورنبرگ که در میدان سرخ برگزار می شوند، با تشریفات پرشکوه روزهای نورنبرگ حزب نازی، چندان تفاوتی ندارند.

البته که این همانندی ها اتفاقی نیستند و نمی توان آن ها را به صرف این واقعیت توجیه کرد که هم هیتلر و هم استالین، پیش از دستیابی به مقام رهبری جنبش های توتالیتار، اعضای جوامع سری نوین بودند (هیتلر در خدمت سرویس امنیتی ارتش آلمان و استالین در بخش توطئه پرداز حزب بلشویک بود).

همچنان که خطر دیکتاتوری نظامی زمانی پیش می آید که ارتش دیگر نمی خواهد به هیئت سیاسی خدمت کند، بلکه می خواهد بر آن چیره شود، خطر توتالیتاریسم نیز زمانی سر بلند می کند که بخش توطئه پرداز یک حزب انقلابی خود را از نظارت حزب آزاد سازد و بخواهد رهبری را در دست گیرد. این همان قضیه ای است که بر سر حزب کمونیست در رژیم استالین آمد.

توتالیتاریسم نازی کارش را با یک سازمان توده ای آغاز کرد و به تدریج تحت تسلط تشکل های نخبه درآمد. حال آنکه بلشویک ها با تشکل های نخبه آغاز کردند و سپس توده ها را بر طبق این تشکل ها سازمان دادند.

درست به خاطر همین قرابت کارکرد جامعه سری توطئه پرداز با همان پلیس مخفی که ظاهراً برای مبارزه با آن سازمان داده شده است، رژیم های توتالیتار که مبتنی بر یک توطئه جهانی ساختگی اند و هدف فرمانروایی جهانی را در سراسر دارند، سرانجام همه قدرت ها را در دست پلیس متمرکز می کنند.

جنبش های توتالیتار بارها ثابت کرده اند که می توانند در اعضایشان همان وفاداری کامل در مرگ و زندگی را برمی انگیزد که پیش از آن، مزیت جوامع سری و توطئه پرداز به شمار می آمد.

ارزش عمده ساختار سازمانی جوامع سری یا توطئه پرداز و معیارهای اخلاقی آن ها در جهت سازمان دادن توده ها، حتی در تضمین های ذاتی تعهد وفاداری بی چون و چرای اعضای این جوامع و تجلی سازمانی دشمنی بی قید و شرط آن هاست نسبت به جهان خارج نهفته نیست، بلکه این ارزش را باید در توانایی آن ها در امر استقرار و نگه داری یک جهان ساختگی از طریق دروغ گویی مداوم، جست و جو کرد. سراسر ساختار سلسله مراتبی جنبش توتالیتار، از هوادار ساده گرفته تا اعضای حزب و لایه های نخبه و حلقه نزدیکان رهبر گرفته تا خود رهبر، را می توان برحسب آمیزه عجیب و متغیری از زودباوری از یک سو و دیرباوری از سوی دیگر، توصیف کرد؛ و از هر عضوی انتظار می رود که به فراخور رتبه و پایگاهش در جنبش، با همین روحیه در برابر دروغ های متغیر رهبران و افسانه ثابت ایدئولوژیک و ساختگی جنبش، از خود واکنش نشان دهد.

آمیزه ای از زودباوری و دیرباوری، پیش از آن که پدیده روزمره توده ها شود، ویژگی برجسته ذهنیت اوباش را تشکیل می داد. در جهان ادراک ناپذیر و متغیر، توده ها به جایی رسیده بودند که از یک سو هرچیزی را باور می کردند و از سوی دیگر، به هیچ چیز باور نداشتند و می خواستند چنین بیندیشید که هر چیزی امکان پذیر است و هیچ چیزی حقیقت ندارد.

در چنین شرایطی می توان مردم را واداشت که در یک روز، عجیب و غریب ترین گفته ها را باور و اعتماد کنند و در روز بعد که نادرستی آن گفته را با یک دلیل انکارناپذیر دریافتند، به دیرباوری پناه آوردند و به جای رهبر که چنین دروغ هایی تحویل شان داده است، بگویند که آن ها از مدت ها پیش می دانسته اند که این گفته دروغ بوده است. پس رهبری با چنین زیرکی تاکتیکی برتر را باید ستایش کرد. این واکنش توده ها در برابر تبلیغات دروغین توتالیتار، به صورت یکی از اصول سلسله مراتب

سازمان توده ای در آمد. آمیزه زودباوری و دیرباوری در همه رده های جنبش های توتالیتار شیوع دارد، اما هر اندازه که یک رده بالاتر باشد، دیرباوری اش می چربد.

ماشینی که دروغ پردازی های عظیم جنبش های توتالیتار را ایجاد کرده و آن ها را سازمان و گسترش می دهد، به مقام رهبر اتکا دارد. بنابراین، سازمان توتالیتار به عنوان پشتوانه این اظهار نظر تبلیغاتی که همه رویدادها برحسب قوانین طبیعت یا اقتصاد به صورت علمی پیش بینی پذیرند، از مقام مردی سود می جوید که این دانش را در انحصار خویش دارد و کیفیت اصلی اش این است که "پیوسته بر حق بوده است و خواهد بود".

اعضای جنبش، گفته های عمومی را هرگز باور نمی کنند و نباید هم باور کنند، زیرا تبلیغات توتالیتار برای آن ها حق برتری قائل است و از آن ها انتظار دارد که خودشان را از جهان خارجی غیر توتالیتار متمایز نگهدارند.

بدون تقسیم سازمانی جنبش به لایه های نخبه، اعضای حزب و هواداران، دروغ های رهبر کارگر نخواهد افتاد. به همین دلیل، دیرباوری درجه بندی شده ای که پیوسته در یک نوع سلسله مراتب تحقیر و تکذیب بیان می شود، دست کم به همان اندازه زودباوری ضروری است.

تصور می شد که دروغ های عجیب و غریب رهبران توتالیتار، موجب بی آبرویی آن ها خواهد شد و می توان یک رهبر توتالیتار را از طریق گفته هایش گیر انداخت و وادارش ساخت که علی رغم نیت اصلی اش به تعهداتش عمل کند. متأسفانه نظام توتالیتار علیه چنین نتیجه گیری های معقولی گواهی می دهد، زیرا اصالت چنین نظام هایی دقیقاً در حذف آن واقعیتی نهفته است که می تواند نقاب از روی دروغگو بردارد و وادارش کند تا از دروغ خویش دست کشد.

لایه های نخبه جنبش، از اعضای عادی جنبش متمایزند، زیرا به چنین اثبات هایی نیاز ندارند و حتی لازم نیست که حقیقت محتوای تصورات قالبی ایدئولوژیک را باور داشته باشند. این تصورات، برای ارضای روح حقیقت خواهی در میان توده هایی ساخته شده اند که پافشاری شان بر اثبات و تبیین امور، نشان می دهد که آن ها هنوز با جهان عادی وجه اشتراک دارند. هدف سراسر آموزش این اعضای نخبه، لغو هرگونه استعداد تمایز قائل شدن میان راست و دروغ و واقعیت و افسانه است. برتری آن ها در این است که می توانند هر اظهار واقعیتی را بی درنگ به یک اعلام منظور تبدیل کنند.

رهبران توتالیتار عملاً آزادند هر کاری را که می پسندند انجام دهند و {در این راه} می توانند روی وفاداری نزدیکان شان حساب کنند. حتی اگر فرمان قتل آن ها را صادر کرده باشند. مهم ترین دلیل فنی برای این وفاداری انتحاری، آن است که دستیابی به بالاترین مقام، برحسب قوانین موروثی یا قوانین دیگری صورت نمی پذیرد.

در حرارت هر بحثی که ممکن است خطاپذیری رهبر از آن استنباط شود، سراسر جهان ساختگی توتالیتاریسم ذوب شده و عینیت جهان واقعی یک باره بر آن مسلط می شود؛ یعنی همان جهانی که جنبش

تنها از طریق هدایت خطاناپذیر رهبر می تواند آن را دفع کند. وفاداری آن هایی که به کلیشه های ایدئولوژیک و خطاناپذیری رهبر باور ندارند، دلایل فنی ژرف تری نیز دارد.

هرگاه جنبشی که سازمانش بین المللی و پهنه ایدئولوژیکی اش فراگیر و آرزوی سیاسی اش جهانی باشد قدرت را به دست گیرد، خود را در یک موقعیت آشکارا تناقض آمیز می اندازد.

جنبش های سوسیالیستی در هنگام به دست گرفتن قدرت در کشورهای خود، به گونه احزاب ملی استحاله یافته بودند. اما این استحاله هرگز در مورد جنبش های توتالیتار نازی و بلشویکی پیش نیامد.

رهبر توتالیتار با وظیفه دوگانه ای روبروست که در نگاه نخست تا حد پوچی تناقض آمیز می نماید، زیرا او باید، از یک سو، جهان ساختگی جنبش را به عنوان واقعیت ملموس مبتنی بر زندگی روزانه بر پا دارد و از سوی دیگر، باید از ایجاد هرگونه ثبات جدید در این جهان نوپدید جلوگیری کند؛ چرا که تثبیت قوانین و نهادهای جنبش، خود جنبش و همراه با آن، آرزوی نهایی فتح جهان را نابود خواهد کرد. فرمانروای توتالیتار، به هر بهایی که شده نباید اجازه دهد که عاری شدن اوضاع به جایی کشیده شود که شیوه تازه ای که پس از گذشت زمان لازم، کیفیات نامشروعش را از دست می دهد و در میان شیوه های زندگی عمیقاً متفاوت و متضاد ملت های روی زمین، جای خود را پیدا می کند.

برای چیرگی توتالیتار، هرگونه اطلاع ناچیز ولی واقعی که در پرده آهنین رخنه کند و طوفان تهدیدکننده ای از واقعیات را از جهان دیگر، یعنی از سوی جهان غیر توتالیتار، به جهان ساختگی توتالیتار سرازیر کند، حتی از خطری که ضد تبلیغات برای جنبش های توتالیتار دارد، خطرناک تر است. تلاش در جهت یافتن چیرگی تام بر کل جمعیت روی زمین و حذف هرگونه واقعیت غیرتوتالیتار رقیب، در ذات رژیم های توتالیتار نهفته است. اگر آن ها به عنوان هدف نهایی شان درصدد کسب فرمانروایی بر جهان نباشند، به احتمال بسیار قوی آنچه را که به دست آورده اند از دست خواهند داد.

توتالیتاریسم در رأس قدرت، از دستگاه دولتی برای هدف درازمدت فتح جهانی و جهت دادن شاخه های خارجی جنبش استفاده می کند و پلیس مخفی ای ایجاد می کند تا به عنوان مجری و پاسدار تجربه داخلی جنبش در جهت تبدیل واقعیت به افسانه، عمل کند؛ و سرانجام اردوگاه های کار اجباری را به عنوان آزمایشگاهی برای تجربه عملی چیرگی تام، برپا می دارد.

آنچه یک ناظر دولت توتالیتار را شگفت زده می کند، مطمئناً ساختار یک پارچه آن نیست. برعکس، همه پژوهشگران جدی این موضوع، دست کم در مورد همزیستی (یا تنازع) اقتدار دوگانه حزب و دولت، توافق دارند. از این گذشته، بسیاری از پژوهشگران بر "بی شکلی" ویژه حکومت توتالیتار تأکید می ورزند.

تداخل ادارات و تقسیم کار و همزیستی قدرت واقعی و قدرت ظاهری، هرچند برای ایجاد سردرگمی متناسب اند، اما "بی شکلی" ساختار کلی توتالیتار را توجیه نمی کنند.

در واقع، تداخل ادارات که پیامد مسئله دولت حزبی در همه دیکتاتوری های تک حزبی به نظر می رسد، آشکارترین نشانه یک پدیده پیچیده تر دیگر است که بهتر است آن را تداخل چندگانه ادارات نامید تا تداخل دوگانه.

جنبش در چارچوب دستگاه توتالیتار، تحریکش را از این واقعیت دارد که رهبر، کانون های واقعی قدرت را پیوسته از یک سازمان به سازمان دیگر انتقال می دهد، بدون آن که سازمان سلب قدرت شده را منحل سازد و یا حتی افراد آن را از این قضیه باخبر سازد.

تنها قاعده مطمئنی که می توان در یک رژیم پیدا کرد، این است که هراندازه موجودیت یک مؤسسه دولتی بارزتر باشد، قدرت آن نیز کم تر است و هرچند که وجود یک نهاد ناشناخته تر باشد، قدرت آن نیز سرانجام بیشتر خواهد بود.

قدرت واقعی از آنجایی آغاز می شود که اختفا آغاز می شود.

اصل رهبری، چه در جنبش و چه در دولت توتالیتار، سلسله مراتبی را بر پا نمی کند. در دولت توتالیتار، برخلاف رژیم های اقتدارگرا، اقتدار از رأس هرم قدرت و از خلال لایه های میانی به قاعده جامعه سیاسی جریان پیدا نمی کند. دلیل واقعی قضیه یاد شده این است که هیچ سلسله مراتبی بدون اقتدار وجود ندارد و با وجود بدفهمی های گوناگون درباره "شخصیت اقتدارگرا" باید گفت که اصل اقتدار در همه جنبه های مهم، با اصل چیرگی توتالیتار، تضاد مستقیم دارد. اقتدار، جدا از خاستگاه آن در تاریخ رم، به هر شکلی که باشد، همیشه به معنای تحدید آزادی و نه الغای آن است. حال آنکه چیرگی توتالیتار، هدفش القای آزادی حتی به بهای نابودی خودانگیختگی بشری است و هرگز به این بسنده نمی کند که به صورتی کم و بیش بیدادگرانه، آزادی را محدود کند.

این نبود هرگونه اقتدار یا سلسله مراتب در نظام توتالیتار، را می توان با این واقعیت نشان داد که میان بالاترین قدرت (پیشوا) و اتباع رژیم. لایه های معتبری وجود ندارند که هرکدام سهم مقررشان را در سلسله مراتب اقتدار و فرمانبری داشته باشند. اراده پیشوا می تواند در هر کجا و در هر زمان تجسم یابد و، همچنین تابع هیچ سلسله مراتبی نیست، حتی آن سلسله مراتبی که خود برقرار کرده باشد.

درست نیست که بگوییم جنبش توتالیتار پس از به قدرت رسیدن، قلمروهای گوناگونی تأسیس می کند که در هر یک از این قلمروها، هر رهبر کوچکی می تواند با تقلید از رهبر بزرگ در رأس رژیم، آزادانه و به دلخواه خود عمل کند.

انحصار مطلق قدرت و اقتدار در دست رهبر، از همه جا بیش تر در رابطه میان او و رئیس پلس اش که در یک کشور توتالیتار قدرتمندترین مقام را داراست، آشکار می شود.

عدم وجود هرگونه انقلاب کاخی موفق یا ناموفق، یکی از برجسته ترین ویژگی های دیکتاتوری های توتالیتار به شمار می آید.

در شرایط توتالیتار، آگاهی به پیچ و خم های خطوط ارتباطی، معادل است با برترین قدرت و هر نامزد جانشینی که عملاً درصدد کشف ته و توی قضایا برآید، پس از مدتی نامزد به خودی خود از جانشینی خلع می شود. نامزدی معتبر و به نسبت پایدار مستلزم وجود گروه حاکمی است که در امر انحصار آگاهی به ته و توی قضایا با رهبر سهیم باشند و این امر چیزی است که یک رهبر توتالیتار باید به هر وسیله ای که شده از آن پرهیز کند.

از نظر فنون حکومتی، تدابیر توتالیتار ساده و بسیار مؤثر می نمایند. این تدابیر نه تنها انحصار مطلق را تضمین می کنند، بلکه این یقین را نیز به همراه دارند که تمام فرامین، همیشه به اجرا درخواهند آمد. تعدد خطوط ارتباطی و درهم آمیختگی سلسله مراتب، دیکتاتور توتالیتار را از زیردستانش کاملاً مستقل می کند و دگرگونی های سریع و شگفت آور، خط مشی هایی را که توتالیتاریسم بدان شهره شده است، امکان پذیر می نماید. جامعه ساسی کشور، به خاطر بی شکلی اش ضد ضربه است.

تعدد ادارات، هرگونه احساس مسئولیت و شایستگی را نابود می کند.

در زمان کمبود شدید مهارت های فنی، اردوگاههای کار پر شده بود از "مهندسان بسیار شایسته ای که برای بدست آوردن شغل های پستی چون لوله کشی، تعمیر ساعت و برق و تلفن با یکدیگر رقابت می کردند.

بی گمان، دیکتاتوری توتالیتار آگاهانه به راه جنون کشیده نمی شود. نکته اصلی این است که سردرگمی ما در برابر خصلت ضد فایده گرایی دولت توتالیتار، از این برداشت نادرست مان سرچشمه می گیرد که تصور می کنیم با یک دولت عادی- دیوان سالاری، بیدادگری یا دیکتاتوری- سروکار داریم؛ و با آن که فرمانروایان توتالیتار همین که به قدرت می رسند به تأکید می گویند که کشورمان را تنها به عنوان ادارات مرکزی موقتی یک جنبش بین المللی و منزلگاهی در راه فتح جهان تلقی می کنند و شکست و پیروزی را بر مبنای قرن ها و هزاره ها ارزیابی می کنند و ادعا می کنند که منافع جهانی شان همیشه بر منافع محلی شان برتری دارد، باز ما این قضیه را نادیده می گیریم.

یکی از مهم ترین تفاوت های جنبش توتالیتار با دولت توتالیتار، این است که دیکتاتور توتالیتار، شاید و باید هنر توتالیتار دروغگویی را مؤثرتر و وسیع تر از رهبر یک جنبش به کار بندد. بخشی از این قضیه، پیامد تورم تعداد همراهان جنبش است و بخشی دیگر، به خاطر آن است که گفته های ناخوشایند یک دولتمرد را نمی توان مانند گفته های یک رهبر عوام فریب حزبی، به آسانی رد کرد.

دروغ گویی منظم برای سراسر جهان را تنها تحت شرایط فرمانروایی توتالیتار می توان انجام داد، یعنی در شرایطی که کیفیت ساختگی واقعیت هر روزه زندگی، تبلیغات را تا اندازه زیادی غیر ضروری می سازد. البته جنبش های توتالیتار در مرحله پیش از به قدرت رسیدنشان، هرگز نمی توانند هدف های راستین شان را چندان پنهان کنند، چرا که این هدف ها باید الهام بخش سازمان توده ای جنبش باشند.

هرچه قدرت توتالیتاریسم آشکارتر باشد، هدف های واقعی اش سری تر می شوند.

این که قانون نازی فراتر از مرزهای آلمان را در بر می گرفت و برای افراد غیر آلمانی نیز مجازات تعیین می کرد، تنها تدبیری برای سرکوبی نبود. رژیم های توتالیتار از دلالت های منطقی فتح جهان هراسی ندارند، حتی اگر این دلالت های منطقی فتح جهان هراسی ندارند، حتی اگر این دلالت ها راه به جای دیگر ببرند و برای مصالح مردم خودشان نیز زیان بخش باشند.

این نکته نیز کاملاً درست است که یک جنبش توتالیتار، قدرت را در کشور خویش به همان صورتی در دست می گیرد که یک فاتح بیگانه کشوری را اشغال می کند. او نه به خاطر کشور، بلکه برای منافع چیزی یا کسی دیگر، بر کشورش حکومت می کند.

دیکتاتور توتالیتار مانند فاتح بیگانه ایست که پیدا نیست از کجا آمده است و غارت او به سود هیچکس نیست. توزیع غنائم برحسب تقویت اقتصاد کشور مادر محاسبه نمی شود، بلکه تنها به عنوان یک مانور تاکتیکی موقتی به کار گرفته می شود.

رژیم های توتالیتار، از نظر اقتصادی همان خاصیتی را دارند که یک دسته ملخ برای یک مزرعه.

این واقعیت که دیکتاتور توتالیتار برکشورش به سان یک فاتح بیگانه فرمانروایی می کند، اوضاع را وخیم تر می کند، زیرا او در کشور خویش، بی رحمی اش را کاراتر از آنچه که بیدادگران در کشورهای بیگانه اعمال می کنند، اجرا می کند.

مشکل رژیم های توتالیتار این نیست که آن ها بازی سیاست قدرت را به شیوه ای سنگدلانه بازی می کنند، بلکه مسأله بر سر این است که در پشت سیاست کلی و نیز سیاست عملی آن ها، مفهوم نو و بی سابقه ای از قدرت، نهفته است. {بنابراین مشکل اساسی آن ها} نه بی رحمی، بلکه بی اعتنائی شدید نسبت به نتایج فوری، بیزاری از انگیزه های فایده گرایانه به جای تعقیب منفعت شخصی، بی ریشگی و نادیده گرفتن مصالح ملی به جای ملیت گرایی است.

قدرت از دیدگاه توتالیتاریسم، منحصرأ در زور سازمانی نهفته است.

تقسیم کشورها به کشورهای دارا و ندار از سوی حکومت های توتالیتار، بیش تر از یک تمهید عوام فریبانه معنی می دهد. آن ها که این تقسیم را به عمل آورده بودند، خود باور داشتند که قدرت دارایی های مادی نه تنها ارزشی ندارد، بلکه از رشد قدرت سازمانی نیز می کاهد.

هدف نظام های تک حزبی، صرق به دست گرفتن دستگاه حکومتی نیست، بلکه آن ها با تسخیر همه سمت های دولتی به وسیله اعضای حزبی، می کوشند دولت و حزب را در یکدیگر کاملاً بیامرزند، به صورتی که پس از به دست گرفتن قدرت، حزب تنها به صورت یک سازمان تبلیغاتی برای دولت در می آید.

"انقلاب" این نظام، تنها در این واقعیت نهفته است که همه مقام های حکومتی به اعضای حزب حاکم واگذار می شوند. در همه این موارد، قدرت حزب، مبتنی است بر انحصاری که از سوی دولت تضمین می شود؛ اما حزب، دیگر برای خود کانون قدرت جداگانه ای ندارد.

انقلاب جنبش های توتالیتیر، پس از به قدرت رسیدن، ماهیتی بسیار ریشه ای تر دارد. این جنبش ها از همان آغاز کسب قدرت، می کوشند تفاوت های اساسی میان دولت و جنبش را همچنان حفظ کنند و نگذارند که نهادهای "انقلابی" در دولت جذب گردند.

توتالیتاریسم در رأس قدرت، از وجود دولت به عنوان نمای بیرونیش و بازنمکننده کشور در چشم غیر توتالیتیر، استفاده می کند. دولت توتالیتیر به عنوان یک نما، وارث منطقی جنبش توتالیتیر است و ساختار حکومتی اش را از جنبش وام می گیرد. فرمانروایان توتالیتیر به همان شیوه با حکومت های غیر توتالیتیر برخورد می کند که پیش از به قدرت رسیدنشان با احزاب پارلمانی یا جناح های درون حزبی رفتار می نمودند.

جنبش توتالیتیر، حتی پیش از به قدرت رسیدن، حتی دارای پیش از به قدرت رسیدن، دارای پلیس مخفی و خدمات جاسوسی با شعبه هایی در کشورهای گوناگون است. پس به قدرت رسیدن جنبش، مأموران پلیس مخفی پول و اقتدار بیشتری از ضد اطلاعات ارتش به دست می آورند و غالباً رؤسای مخفی سفارتخانه ها و کنسولگری های خارج از کشور به شمار می آیند.

هرچند که همه حکومت های خودکامه بر سرویس های مخفی شان اتکا دارند و از مردم خودشان بیش تر احساس خطر می کنند تا مردم بیگانه، اما با وجود این همه، مقایسه این حکومت ها با توتالیتاریسم، تنها در مورد نخستین مراحل فرمانروایی توتالیتیر که هنوز با مخالفت سیاسی در کشور روبروست، توجیه پذیر است. توتالیتاریسم، از این برداشت نادرست همچون برداشت های نادرست جهان غیر توتالیتیر سوءاستفاده می کند و با این که ممکن است این برداشت ها برایش ناخوشایند هم باشند، باز می کوشد تا آن ها را تقویت کند.

ارباب، زمانی جزو ماهیت آشکار رژیم های توتالیتیر می شود که جریان انهدام دشمنان واقعی تکمیل شده و شکار "دشمنان عینی" آغاز شده باشد.

توتالیتاریسم پیش از به قدرت رسیدن، دشمنان عقیدتی خود را تعیین می کند، به گونه ای که دیگر لازم نیست از طریق اطلاعات پلیس، رده های "مظنونین" مشخص شوند.

تفاوت عمده میان پلیس مخفی حکومت خودکامه با حکومت توتالیتیر، در تفاوت میان مقوله "مظنون" و "دشمن عینی" مشخص می شود. "دشمن عینی" به وسیله خط مشی حکومت تعیین می شود و نه از طریق خواست او به منظور براندازی حکومت.

وظیفه پلیس توتالیتیر کشف جنایت نیست، بلکه وظیفه اش این است که هرگاه حکومت تصمیم می گیرد که دسته و گروه معینی از جمعیت کشور را دستگیر کند، حاضر به خدمت باشد.

پلیس مخفی در رژیم توتالیتیر نیز مانند رژیم های دیگر، برخی از اطلاعات حیاتی را در اختیار دارد؛ اما نوع اطلاعی که این پلیس مخفی می تواند در اختیار داشته باشد، دستخوش دگرگونی مهمی شده است: پلیس مخفی رژیم توتالیتیر دیگر کاری به آن ندارد که در مغز قربانیان آینده اش چه می گذرد.

در این جا پلیس، حافظ مهم ترین اسرار دولتی شده است.

در شرایط توتالیتار، مقوله "مظنون"، کل جمعیت کشور را در بر می گیرد. هر اندیشه ای، در هر یک از حوزه های فعالیت انسانی که از خط رسمی و پیوسته در حال تغییر انحراف داشته باشد، مظنون تشخیص داده می شود. علی الاصول، افراد بشر به خاطر استعداد اندیشیدن، مظنون به شمار می آیند و این ظن، با رفتار نمونه برطرف نمی شود، زیرا استعداد اندیشیدن انسان، متضمن تغییر عقیده است.

همکاری مردم با پلیس در تقبیح مخالفان سیاسی و خدمات جاسوسی داوطلبانه، به هیچ وجه پدیده تازه ای نیست، اما در کشورهای توتالیتار، این همکاری ها و جاسوسی های همگانی، چنان به خوبی سازمان داده شده اند که دیگر کار تخصصی پلیس، تقریباً زائد می شود.

شگفت انگیزترین نمونه شیوع روش ها و معیارهای پلیس مخفی در جامعه توتالیتار، را می توان در امور مربوط به وضعیت شغلی افراد پیدا کرد.

تقریباً هر ده سال یک بار، یک تصفیه بزرگ سراسری، برای نسل جدید تازه فارغ التحصیل شده و تشنه شغل، جاهای خالی ایجاد می کند.

تقریباً هر ده سال یک بار، یک تصفیه بزرگ سراسری، برای نسل جدید تازه فارغ التحصیل شده و تشنه شغل، جاهای خالی ایجاد می کند.

این گونه جابجایی خشن ولی منظم در کل دستگاه غول آسای اداری، اگرچه از رشد شایستگی جلوگیری می کند، اما مزایایی را هم در بر دارد: از جمله، جوانی نسبی کارکنان دولت را تضمین کرده و از تثبیت اوضاعی که دست کم در زمان صلح برای فرمانروایی توتالیتار سرشار از خطر است، جلوگیری می کند؛ و با حذف ارشدیت و شایستگی، از رشد وفاداری هایی که معمولاً کارمندان جوان را به کارمندان سالمند پیوند می دهند، جلوگیری می کند.

در رژیم توتالیتار نیز آزادی عقیده برای کسانی که شجاعت به خطر انداختن جان خویش را دارند، از بین نمی رود. از جهت نظری، راه مخالفت، حتی در رژیم های توتالیتار، باز است، اما در عمل، یک چنین آزادی تقریباً اعتبارش را ازدست می دهد، زیرا کسی که آزادانه مخالفتی را مرتکب می شود، همان "مجازاتی" را برای خود می خرد که هر فرد دیگری نیز ممکن است به طریقی دیگر طعم آن را بچشد. آزادی در این نظام، صرفاً به آخرین و زائل نشدنی ترین عنصر آن، یعنی آزادی خودکشی محدود شده است. اما این گونه آزادی نیز نشان شاخصش را از دست داده است، زیرا عواقب این عمل به افراد کاملاً بی گناه نیز لطمه می زند.

دگرگونی در مفاهیم جنایت و جنایت کار، شیوه های نو پدید و وحشتناک پلیس مخفی توتالیتار را مشخص می کند. جنایت کاران صرفاً مجازات می شوند، اما ناشایستگان از صفحه گیتی محو می گردند. در این میان، تنها نشانه ای که از آن ها به جای می ماند، خاطره کسانی است که آن ها را می شناختند و دوست

می داشتند؛ و یکی از دشوارترین وظایف پلیس مخفی، این است که کاری کند که حتی چنین نشانه هایی نیز با آن انسان فلک زده ناپدید شود.

اکنون پلیس توتالیتار این رؤیا را در سر می پروراند که با نگاهی به یک نقشه عظیم دیواری، در هر لحظه ای ارتباط نزدیک یا دور یکایک افراد جامعه را پیدا کند.

جنبش های توتالیتار که در زمان مبارزه برای کسب قدرت برخی از ویژگی های جوامع سری را با وجود استقرار در روز روشن تقلید می کنند، پس از به دست آوردن قدرت، یک جامعه سری تمام عیار را بنا می کنند. جامعه سری رژیم های توتالیتار، سازمان پلیس مخفی آن هاست. راز به شدت مخفی شده ای که در یک کشور توتالیتار وجود دارد، عملیات پلیس مخفی و اوضاع اردوگاه های دسته جمعی است.

فرمانروایی توتالیتار، توطئه اش را روی جمعیت یکنواخت "هوادارانش" با این فرض اعمال می کند که توطئه ای از سوی همه جهان علیه کشور توتالیتار در جریان است. اصل توطئه علیه توطئه، به این صورت گسترش می یابد که برای هر فردی از ملت که در خارج از کشور به سر می برد، وظیفه می شود که همچون یک مأمور مخفی، گزارش داده و هر بیگانه ای را جاسوس کشورش فرض کند. در این میان پرده های آهین نه برای حفظ اسرار نظامی و نظایر آن، بلکه بیش تر به خاطر تحقق عملی همین اصل یاد شده است، که ساکنان یک کشور توتالیتار را از بقیه جهان جدا می کند.

قاتلی که انسان را می کشد- که سرانجام باید بمیرد- هنوز در قلمرو مرگ و زندگی که برای همه آشناست، گام برمی دارد. هم قاتل و هم مقتول، یک نوع ارتباط ضروری با یکدیگر دارند که دیالکتیک بر پایه آن استوار است؛ حتی اگر هر دو نسبت به این ارتباط آگاهی نداشته باشند. قاتل، نعشی از مقتول به جای می گذارد و وانمود نمی کند که قربانی اش هرگز وجود نداشته است؛ اگر هم آثار جرم را از بین ببرد، آن آثار به هویت خودش مربوطند، نه خاطره و اندوه اشخاصی که قربانی را دوست داشتند.

نخستین گام اساسی در راه چیرگی تام، کشتن شخصیت حقوقی در انسان است.

در آمیختن جنایت کاران با رده های زندانی دیگر، این امتیاز را نیز در بر دارد که برای این رده های زندانی دیگر، این امتیاز را نیز در بر دارد که برای این رده های غیر جنایت کار، به محض گام در این اردوگاه ها، به گونه ای تکان دهنده آشکار می شود که به پست ترین سطح جامعه فرو افتاده اند.

تاکنون جهان غربی حتی در تاریک ترین دورانها، برای دشمن کشته شده این حق را قائل بوده است که از او به عنوان یک انسان (وتنها به عنوان یک انسان) یادآوری شود. از همین رهگذر است که آشیل برای هکتور مراسم خاکسپاری به جای آورد و حتی خودکامه ترین حکومت ها، یاد دشمن کشته شده را گرامی می داشتند و رمی ها به مسیحیان اجازه می دادند که شهادت نامه هایشان را بنویسند و کلیسا به رافضیان اجازه می داد که در یاد انسان ها زنده بمانند. هر یک از این کشته شدگان، در تاریخ زنده ماندند و هرگز نمی توان یاد آن ها را از ذهن تاریخ زدود. اردوگاه های دسته جمعی با بی نام و نشان کردن مرگ (به صورتی که نتوان تشخیص داد که زندانی زنده است یا مرده)، معنای مرگ را به عنوان نقطه پایان زندگی، سلب کرده بودند.

ارباب توتالیتزر، وحشتناک ترین پیروزی اش را زمانی به دست آورد که توانست راه گریز فردی شخصیت اخلاقی انسان را ببندد و تصمیمات وجدان فردی را کاملاً مشکوک و مبهم جلوه دهد. {بنابراین} از یک سو، انسان می بیند که لو دادن دوستان و زن و فرزندانش که نسبت به آن ها مسئولیت دارد، به مرگ شان خواهد انجامید و از سوی دیگر، اگر برای خودداری از این کار دست به خودکشی زند، باز موجب مرگ خانواده اش خواهد شد.

پس از کشته شدن شخصیت اخلاقی در انسان، تنها چیزی که هنوز انسان ها را نمی گذارد تا به نعش های زنده تبدیل شوند، تمایز فردی و هویت یگانه اش است. انسان می تواند از طریق دنیا گریزی پیگیرانه، چنین فردیتی را در یک صورت سترون برای خود حفظ کند و شکی نیست که بسیاری از انسان ها، تحت فرمانروایی توتالیتزر، به انزوای مطلق این شخصیت عاری از حقوق و وقوف، پناه می برند. بی گمان، نابودی این بخش از شخصیت بشری، از همه دشوارتر است (در صورت نابودی هم به آسانی ترمیم می شود)، زیرا اساساً بر ماهیت و بر قوایی متکی است که نمی توان آن ها را تحت نظارت اراده درآورد.

ماهیت رژیم های توتالیتزر این است که خواستار قدرت نامحدود باشند. چنین قدرتی را تنها در صورتی می توان به دست آورد که همه انسان ها بدون حتی یک استثنا، در هر جنبه ای از زندگی شان تحت یک چیرگی قابل اعتماد درآیند. در قلمرو امور خارجی، سرزمین های بی طرف یکی از پس دیگری باید تحت تابعیت رژیم توتالیتزر درآیند، ضمن آن که در امور داخلی، گروه های انسانی تازه، باید در اردوگاه های دسته جمعی که شمارشان هرروزه فزونی می گیرد، تحت انقیاد قرار گرفته و در زمان مقتضی نابود شوند، تا برای دیگران جا باز شود.

شخصیت برای رژیم توتالیتزر خطری به شمار می آید و حتی غیر عادلانه ترین قوانین، برای چیرگی توتالیتزر مانعی محسوب می شوند. از این گذشته، فردیت که در واقع انسان ها از یکدیگر متمایز می کند، برای اینگونه رژیم تحمل ناپذیر است. تا زمانی که همه انسان ها به یکسان زائد نگردند- دستاوردی که تنها در اردوگاه های دسته جمعی امکان پذیر است- آرمان چیرگی توتالیتزر تحقق نخواهد یافت.

رژیم های توتالیتزر، هرچند به شیوه ای قاطعانه و بددلانه جهان را از تنها چیزی که به توقعات فایده گرایانه عقل سلیم معنی می بخشد تهی می کنند، اما در همان حال یک عامل فراحسی را به آن تحمیل می کنند که ایدئولوژی های توتالیتزر همیشه با ارجاع به آن مدعی می شوند که کلید تاریخ یا راه حل معماهای جهان را یافته اند. بر تارک بی خردی جامعه توتالیتزر، فراحس مضجک یک خرافه ایدئولوژیک قرار دارد.

در ذات سنت فلسفی ما این نظر نهفته است که وجود یک "شر ریشه دار" را نمی توان تصور کرد. این نظر، هم در مورد ایدئولوژی مسیحی صادق است و هم در مورد کانت که فیلسوفی است که از تعبیر او از شر چنین بر می آید که در مورد وجود آن دچار شک بوده است؛ هرچند که شر را با مفهوم "اراده منحرف شده" تعبیر کرده بود تا بتواند آن را با انگیزه های قابل فهم توجیه کند.

حکومت های توتالیتار کنونی، پرورده نظام های تک حزبی اند و زمانی به راستی توتالیتار می شوند که طبق نظام ارزشی متفاوت با همه نظام های دیگر عمل می کنند؛ نظامی که مقولات حقوقی و اخلاقی یا مقولات فایده کرایانه عقل سلیم، دیگر نمی توانند در مورد آن داورى کنند و ما را با آن آشتی دهند یا مسیر عملکرد این نظام را پیش بینی نمایند.

در تاریخ اندیشه سیاسی، ایده حکومت توتالیتار هرگز مطرح نبوده است، زیرا صورت های حکومتی که انسان ها تحت آن ها زندگی می کرده اند، بسیار محدود بوده و این صورت ها، نیز دیرپست که کشف شده و به وسیله اندیشمندان یونانی رده بندی شده اند و دیرزمانی نیز پاییده اند. اگر ما این صورت های سیاسی را که ایده بنیادی آن ها با وجود تنوعات بسیار در دو هزار و پانصد سال فاصله میان افلاطون و کانت دگرگونی اساسی نیافته است، با توتالیتاریسم مقایسه کنیم، آنگاه دچار این وسوسه می شویم که توتالیتاریسم را به عنوان صورت تازه ای از بیدادگری تعبیر کنیم، یعنی یک حکومت بی قانون که قدرت آن در دست یک فرد است.

قانون توتالیتار، نسبت به هرگونه قانونیت موضوعه بی اعتناست و مدعی استقرار حاکمیت بی میانجی عدالت بر روی زمین است و قوانین تاریخ یا طبیعت را بدون برگرداندن این قوانین به معیارهای حق و ناحق در مورد رفتار افراد پیاده می کند. قانونیت توتالیتار، بی آنکه خود را با رفتار انسان ها درگیر کند، قوانین تاریخ و طبیعت را مستقیماً در مورد نوع بشر اعمال می کند، اگر این قوانین به درستی اعمال شوند، از آن ها انتظار می رود که نوع بشر جدیدی را به عنوان محصول نهایی شان به بار آورند. این چشمداشت از قوانین تاریخ یا طبیعت، در پشت داعیه فرمانروایی جهانی همه حکومت های توتالیتار نهفته است. سیاست توتالیتار، مدعی تبدیل نوع بشر به یک حامل خطاناپذیر و فعال قانونی است، که انسان ها بیش از این تنها می توانستند تابع منفعل و لاقید آن باشند.

قانون "طبیعی" بقای اصلح داروین، را می توان به مثابه قانون تاریخی در خدمت نژادپرستی به کار گرفت، درست همچنان که قانون بقای پیشروترین طبقه مارکس را می توان به عنوان یک قانون تاریخی در خدمت کمونیسم به کار برد.

ارعاب تام، یعنی همان گوهر حکومت توتالیتار، برای انسان ها و حتی به خاطر سرکوبی آن ها نیز وجود ندارد، بلکه این اراعاب بیش تر برای آن است که برای تسریع حرکت نیروهای طبیعت یا تاریخ، مؤثرترین ابزار را فراهم آورد.

توتالیتاریسم با رشته آهنین اراعاب، تکثر انسان ها را نابود می سازد و انسان واحدی که از این رهگذر پدید می آید، چنان وفادارانه عمل می کند که گویی خود بخشی از سیر تاریخ و طبیعت است. بدین سان، اراعاب توتالیتار، نه تنها نیروهای تاریخی یا طبیعی را آزاد می کند، بلکه چنان شتابی به آن ها می دهد که حتی اگر به حال خود واگذاشته می شدند، نمی توانستند به چنین شتابی دست یابند. این قضیه عملاً بدین معناست که اراعاب، محکومیت های مرگی را که طبیعت برای نژادها یا افراد "ناشایسته برای زندگی کردن" و تاریخ برای "طبقات رو به مرگ" مقرر کرده است، بی درنگ به اجرا می گذارد، بی آن که صبر کند تا فرایندهای کندتر و ناکاراتر طبیعت یا تاریخ، خود این کارها را انجام دهند.

عظمت و نیز پیچیدگی قوانین جوامع آزاد، در این است که تنها به افراد می گویند که چه کار نباید بکنند، ولی هرگز به آن ها نمی گویند که چه کار باید انجام دهند.

مشی ضروری یک هیئت سیاسی را هرگز نمی توان در گوهر آن پیدا کرد، دست کم تنها به این دلیل- که باز از زمان افلاطون تا کنون مطرح بوده است- که این گوهر همیشه در ارتباط با پایداری اش تعریف شده است. دیرپایی همیشه به عنوان یکی از مطمئن ترین معیارهای خوبی یک حکومت به نظر می رسیده است.

برای منتسکیوهم برترین گواه بدی بیدادگری این بوده است که حکومت های بیدادگر معمولاً از درون نابود شده و دچار فتنه می گردند، حال آن که همه حکومت های دیگر به واسطه مقتضیات بیرونی نابود می شوند. از این رو، آنچه در تعریف حکومت ها همیشه مورد نیاز است، همان است که منتسکیو "اصل عمل" خوانده است. این اصل که با تفاوت صورت حکومت ها تفاوت می یابد. باید راهنمای حکومت و شهروندان در فعالیت های عمومی شان باشد و در داورى همه اعمال عمومی به عنوان یک معیار به کار بسته شود و دیگر تنها به معیار منفی قانون مندی بسنده نشود، این اصل راهنما و معیار عمل بنا به تعریف منتسکیو، در یک حکومت پادشاهی، شرف و در حکومت جمهوری، فضیلت و در حکومت بیدادگری، هراس است.

درست همچنان که قانون مندی در حکومت قانونی برای برانگیختن انسان ها به عمل و راهنمایی اعمال آن ها کفایت نمی کند، ارباب در حکومت های توتالیتار نیز برای برانگیختن انسان ها و راهنمایی رفتارشان ناکافی است. گرچه در شرایط کنونی، چیرگی توتالیتار نیز مانند انواع دیگر حکومت برای رفتار شهروندان در اعمال عمومی به یک راهنما نیاز دارد، اما نه می تواند یک اصل عمل به معنای دقیق آن را به کار بندد و نه به آن نیاز دارد، زیرا توتالیتاریسم هرگونه استعداد عمل انسان را نابود می کند، در شرایط ارباب تام، حتی ترس هم نمی تواند راهنمای رفتار انسان باشد، زیرا ارباب بدون توجه به اعمال و افکار فردی و تنها بر وفق ضرورت عینی فرایند تاریخی یا طبیعی، قربانیانش را برمی گزیند.

تنها کاری که فرمانروایی توتالیتار برای راهنمایی رفتار اتباع خود باید انجام دهد، آماده کردن یکایک آن ها برای ایفای نقش دژخیم و یا قربانی است. وظیفه این آماده سازی دوسویه، که در رژیم توتالیتار جانشین اصل عملکرد می گردد، بر عهده ایدئولوژی توتالیتار است.

بیش از هیتلر و استالین، استعدادهای سیاسی بالقوه و عظیم ایدئولوژی ها کشف نشده بودند. ایدئولوژی به خاطر خصلت عملی شان شناخته شده اند: آن ها رهیافت علمی را با نتایج ماهیتاً فلسفی در هم می آمیزند و مدعی می شوند که یک فلسفه علمی اند. از واژه "ایدئولوژی" چنین بر می آید که یک ایده، می تواند موضوع یک علم شود، درست همچنان که حیوانات موضوع جانورشناسی اند و پسوند "Logy" در ایدئولوژی، دال بر چیزی جز همان "Logoi" یا شرح علمی ایده نیست.

یک ایدئولوژی باید هم یک علم دروغین و هم یک فلسفه دروغین باشد که باز، از مرزهای علم و از حدود فلسفه پا فراتر می گذارد. برای مثال، خداشناسی فلسفی، یک نوع ایدئولوژی است که به ایده خدا می پردازد و فلسفه ای دارد که به شیوه ای علمی می خواهد واقعیت شهودی خداوند را اثبات کند. آن نوع خداشناسی که بر واقعیت شهودی خداوند استوار نیست، بلکه می خواهد خدا را به عنوان یک ایده فلسفی یا علمی بشناسد، به همان اندازه ابلهانه است که جانورشناسی بدون اعتنا و اعتماد به واقعیت جسمانی و ملموس جانوران، با وجود این، می دانیم که این تازه بخشی از حقیقت است، زیرا خداشناسی فلسفی گرچه مکاشفه الهی را انکار می کند، اما تنها به شرح "علمی" ایده خداوند بسنده نمی کند، بلکه این ایده را برای توجیه سیر جهان نیز به کار می بندد. "ایده"های ایسم ها- نژاد در نژادپرستی و خدا در خداشناسی فلسفی و نظایر آن- هرگز موضوع های ایدئولوژی ها تشکیل نمی دهند و پسوند "Logy" هرگز تنها بر شرح علمی این ایده ها دلالت نمی کنند.

ایدئولوژی، منطق یک ایده است. موضوع بررسی ایدئولوژی، تاریخ است که "ایده" در مورد آن به کار بسته می شود. نتیجه این کاربرد، یک رشته گزارش درباره چیزی که هست نیست، بلکه آشکار ساختن فرایندی است که پیوسته در تغییر است. ایدئولوژی، سیر رویدادها را چنان می پروراند که گویی از همان "قانون" بسط منطقی ایده اش پیروی می کند. ایدئولوژی ها مدعی اند که رازهای فرایند کلی تاریخ را می دانند- رازهای گذشته، پیچیدگی های کنونی و عدم قطعیت های آینده- زیرا منطق ذاتی ایده های مربوط به رویدادهای تاریخ می شناسند.

ایدئولوژی ها هرگز به معجزه هستی علاقه ای نداشته اند. آن ها ماهیتی تاریخی دارند و حتی در کوشش شان برای توجیه تاریخ از طریق "قانون طبیعت" بیشتر به شدن و فنا شدن و ظهور و سقوط فرهنگ ها علاقه مندند. واژه نژاد پرستی، به معنای هرگونه کنجاوی اصیل درباره نژادهای بشری به عنوان زمینه یک تحقیق علمی نیست، بلکه چونان "ایده ای" است که حرکت تاریخ به مثابه یک فرایند سازگار منطقی، با آن توجیه می شود.

"ایده" ایدئولوژی، دیگر نه گوهر جاودانی افلاطون است که با چشمان ذهن دریافته شود و نه اصل خرد تنظیم کننده کانت است، بلکه به یک ابزار توجیه بدل شده است. از منظر ایدئولوژی، تاریخ در پرتو یک ایده نمایان نمی شود (یعنی تاریخ تحت الشعاع یک جاودانگی آرمانی که خود بر فراز حرکت تاریخی پرتوافکن است، دیده نمی شود)، بلکه به مثابه چیزی نشان داده می شود که می توان سیر آن را با یک ایده پیش بینی کرد. آنچه "ایده" را برای ایفای این نقش تازه متناسب می سازد، "منطق" آن است، یعنی حرکتی که نتیجه خود "ایده" است و برای به حرکت درآمدن، به هیچ عامل خارجی دیگری نیاز ندارد. نژادپرستی، اعتقاد به این است که در خود ایده نژاد، یک حرکت ذاتی وجود دارد، همچنان که خداشناسی فلسفی نیز اعتقاد به این است که در خود فهم خداوند، حرکتی ذاتی نهفته است.

تنها حرکت ممکن در قلمرو منطق، فرایند قیاس از یک قضیه اصلی است. منطق دیالکتیک با فرایند گذار از طریق آنتی تز به سنتز به گونه ای که خود، تز حرکت دیالکتیکی بعدی شود، وقتی که مورد استفاده یک ایدئولوژی قرار می گیرد، با فرایند قیاس از یک قضیه، در اصل تفاوتی ندارد. در این جا

نخستین تز، قضیه اصلی می شود و مزیت آن برای توجیه ایدئولوژیک در این است که این تدبیر دیالکتیکی، می تواند تناقض های واقعی را به عنوان مراحل یک حرکت یکسان و همساز توجیه کند. به محض آن که منطق به مثابه یک حرکت اندیشه- و نه به عنوان نظارت کننده ضروری اندیشیدن- در مورد یک ایده به کار بسته می شود، آن ایده به صورت یک قضیه اصلی در می آید.

جهان بینی ها و ایدئولوژی های سده نوزدهم، فی نفسه توتالیتار نیستند و گرچه نژادپرستی و کمونیسم، ایدئولوژی های قرن بیستم شده اند، اما در اصل از ایدئولوژی های دیگر "توتالیتارتر" نبودند. این دو ایدئولوژی، از آن رو توتالیتار شده اند که عناصر تجربه ای که بر آن ها استوارند- ستیز نژادها برای چیرگی یافتن بر جهان و نبرد طبقات برای کسب قدرت سیاسی- در این دو قرن، بیش تر از عناصر تجربه ایدئولوژی های دیگر اهمیت سیاسی پیدا کرده اند.

حقیقت این است که ماهیت راستین ایدئولوژی ها تنها از طریق نقشی که در دستگاه چیرگی توتالیتار ایفا می کنند، آشکار می شود.

ایدئولوژی ها همیشه به تاریخ تمایل داشته اند.

فرایند آماده سازی قربانیان و دژخیمان، که توتالیتاریسم به جای اصل عمل منتسکیو به آن نیاز دارد، در ذات خود ایدئولوژی نژادپرستی یا ماتریالیسم دیالکتیک نیست، بلکه در فطرت منطق آن نهفته است.

فرمانروایان توتالیتار، از آنجایی که هنوز هم بسیج محدود مردم نیاز دارند، بر اجباری تکیه می کنند که ما به دست خود بر خودمان تحمیل می کنیم. این اجبار درونی همان بیدادگری منطقی است که جز استعداد بزرگ انسان ها برای آغازگری چیزهای تازه، هیچ چیز دیگری نمی تواند در برابرش ایستادگی کند.

آماده سازی انسان ها برای ایفای نقش قربانی و دژخیم، زمانی کامل می شود که مردمان تماس با هم نوعان شان و نیز تماس با واقعیت پیرامون شان را از دست داده باشند، زیرا همراه با از دست دادن این تماس ها، انسان استعداد کسب تجربه و اندیشه را نیز از دست می دهد.

بهترین فرمانبر فرمانروای توتالیتار، یک نازی و یک کمونیست معتقد نیست، بلکه کسی هست که برای او تفاوت میان واقعیت و افسانه (یعنی همان واقعیت تجربه) و تمایز میان راست و دروغ (یعنی همان معیارهای اندیشه)، دیگر وجود نداشته باشد.

ارباب تنها می تواند بر انسان هایی فرمانروایی مطلق پیدا کند که از یکدیگر و علیه همدیگر منزوی شده باشند؛ و به همین دلیل است که یکی از دلمشغولی های حکومت های بیدادگر، اشاعه این انزواست.

انزوا را باید آغاز ارباب دانست. بی گمان، انزوا مساعدترین زمینه ارباب و در ضمن همیشه نتیجه آن است.

نشانه این انزوا که گویی به دوره ماقبل توتالیتار تعلق دارد، ناتوانی است، از آنجا که قدرت، همیشه از انسان هایی برمی خیزد که با هم عمل می کنند یا به تعبیر برک، "متفقاً عمل می کنند"، پس بر اساس این تعریف، انسان های منزوی بی قدرتند.

انزوا و ناتوانی که به معنای عدم توانایی بنیادی برای انجام دادن هر عملی است، همیشه ویژگی حکومت های بیدادگر بوده است، در یک حکومت بیدادگر، تماس های سیاسی انسان ها قطع می شوند و استعداد آن ها برای عمل کردن و اعمال قدرت عقیم می گردد؛ اما با وجود این، در این جا همه تماس های انسان ها گسسته نمی شوند و همه استعداد های بشری نیز نابود نمی گردند. کل عرصه زندگی خصوصی با استعداد های تجربه کردن، ساختن و اندیشیدن بشر، دست نخورده به جای می ماند.

زنجر آهنین ارباب تام، فضایی برای زندگی خصوصی باقی نمی گذارد و نیروی الزام آور منطق توتالیتار استعداد تجربه کردن و اندیشیدن انسان ها را نابود می سازد، درست همچنان که استعداد هرگونه عملی را نیز از او سلب می کند.

آنچه را که ما در پهنه سیاسی انزوا می خوانیم، در قلمرو روابط اجتماعی، تنهایی نامیده می شود. انزوا و تنهایی یکی نیستند. انسان می تواند منزوی شود - یعنی در موقعیتی قرار گیرد که نتواند دست به عملی بزند، زیرا کسی نیست که با او عمل کند- بی آنکه دچار تنهایی شود. همچنین انسان می تواند تنها شود- یعنی در موقعیتی قرار گیرد که از هرگونه همنشینی با دیگران محروم ماند- بی آنکه در انزوا افتد. انزوا نوعی بن بست است. زمانی که عرصه سیاسی زندگی انسان ها نابود می شود، انسان ها به این بن بست کشیده می شوند. زیرا دیگر جایی ندارند که در آن جا برای تعقیب مصالح مشترک شان به اتفاق عمل کنند.

در انزوا، انسان به عنوان یک انسان مبدع، با جهان تماس می گیرد و این انزوا تنها زمانی تحمل ناپذیر می شود که اساسی ترین صورت آفرینش بشری، که همان استعداد افزودن یک چیز نو به جهان است، نابود شود. این اتفاق تنها در جهانی پیش می آید که ارزش های اصلی آن را کار تعیین کند، یعنی در آن جا که هرگونه فعالیت بشری به فعالیت کاری تبدیل شده باشد.

انسانی که دیگر به عنوان انسان سازنده شناخته نشود، بلکه جانور کارورزی تلقی شود که "متابولیسم ضروری او با طبیعت" دیگر مجلی از اعراب نداشته باشد، {چنین موجودی} هم در قلمرو سیاسی جایی ندارد و هم از جهان اشیا رانده می شود.

تنها از آنجا که ما عقل سلیم داریم، یعنی تنها به خاطر آن که انسان منفرد نیستیم، بلکه انسان هایی هستیم که به گونه ای جمعی در کره زمین سکونت داریم، می توانیم به تجربه های حسی فوری مان اعتماد کنیم. با وجود این، برای آن که تجربه تنهایی و فراموش شدن از سوی هرکس و هرچیز به سراغ ما بیاید، کافی است به خود یادآور شویم که روزی باید این جهان مشترک را ترک گوئیم، در حالی که این جهان بدون ما نیز تداوم خواهد داشت.

تنهایی با افراد نیز تفاوت دارد. افراد مستلزم تنها ماندن است. حال آن که تنهایی در معاشرت با دیگران خود را نشان می دهد.

انسان منفرد شخصاً تنهاست و در نتیجه، "می تواند با خودش باشد" چرا که انسان ها استعداد آنرا دارند که "با خودشان گفت و گو کنند. به تعبیر دیگر، من در افراد "با خودم هستم" و با خود خویش خلوت دارم و مانند دو کس در یک تن هستم، حال آن که من در تنهایی، در واقع یک کس هستم که از سوی همه کسان دیگر رانده شده است.

مسئله ای که افراد دارد، این است که این دو کس در یک تن برای آن که دوباره یکی گردند، یعنی برای آن که به صورت یک فرد تغییر ناپذیری در آیند که هرگز نتوان هویت او را با هویت دیگری اشتباه گرفت، باز هم به دیگران نیاز دارد، زیرا من برای تصدیق هویت خودم کاملاً به دیگران وابسته هستم؛ و موهبت بزرگ و تعیین کننده معاشرت برای انسان های منفرد آن است که این معاشرت، دوباره از او یک "کل" می سازد و او را از گفت و گوی فردی اندیشه که در آن شخص همیشه مبهم باقی می ماند، نجات داده و هویت او را ترمیم می کند، تا آنجا که بتواند با صدای واحد یک شخص تغییرناپذیر، از خود سخن گوید.

افراد می تواند تبدیل به تنهایی شود و آن در صورتی پیش می آید که من در خلوت خودم، خود خویش را گم کنم. مردان منفرد همیشه در تهدید خطر تنهایی بوده اند و این تنهایی زمانی پیش می آید که آن ها دیگر نتوانند موهبت نجات بخش معاشرت را بازیابند و همچنان در دوگانگی و ایهام و تردید بمانند.

این خطر زمانی خود را به روشنی نشان داد که فیلسوفان، با آن که افراد برای آن ها یک شیوه زندگی و شرط کارکردن به شمار می آید، دیگر به این واقعیت که "فلسفه تنها برای عده معدودی است" خرسند نبودند و این گله را سر دادند که کسی گفته های آن ها را "در نمی یابد".

برای یک انسان همیشه این بخت وجود دارد که خودش را پیدا کند و گفت و گوی اندیشمندانه با خود را در افراد آغاز نماید.

آنچه تنهایی را سخت تحمل ناپذیر می سازد، از دست دادن خود خویش است، خودی که در افراد می تواند تحقق یابد، اما هویت آن تنها از طریق معاشرت اعتمادبخش با همگان تصدیق می شود. انسان در چنین موقعیتی اعتماد به خود خویش را به عنوان یار اندیشه هایش از دست می دهد و اتکایش به جهان که لازمه هر تجربه ای است، سلب می شود. خود و جهان به همراه استعداد اندیشیدن و تجربه کردن، به یک باره از دست می روند.

تنها یکی از استعدادهای ذهن بشر است که نه به خود نیاز دارد، نه به دیگران و نه به جهانی که در آن کارکردی امن داشته باشد: استعدادی که مستقل از تجربه و نیز تفکر عمل می کند. این استعداد، همانا توانایی استدلال منطقی است که قضیه اصلی اش "خود پیدا" است. اعتبار قواعد اولیه، بدیهی و متقاعد کننده منطق و توضیح واضحات دودوتا چهارتای آن، را حتی در شرایط تنهایی مطلق نیز نمی توان مردود دانست.

تندروی مشهور جنبش های توتالیتار با ریشه گرایی راستین هیچ ارتباطی ندارد، بلکه مبتنی بر همین "اندیشدن به هر چیز تا بدترین غایت منطقی اش" و فرایند استنتاجی است که همیشه به بدترین نتایج ممکن راه می برد.

تنهایی سازمان یافته از ناتوانی سازمان یافته همه آن هایی که تحت اراده بیدادگرانه و خودسرانه یک انسان واحد زندگی می کنند، بسیار خطرناک تر است.

خطر تنهایی سازمان یافته در این است که جهانی را که ما می شناسیم- جهانی که به نظر می رسد در هر جایش به پایان خود رسیده است- تهدید به نابودی می کند، پیش از آنکه آغاز تازه ای فرصت آن را بیابد که از این پایان سربلند کند.

این نیز حقیقت دارد که هر پایانی در تاریخ، ضرورتاً آغازی را در بر دارد: این آغاز فقط یک وعده است و تنها "پیامی" که هر پایانی می تواند بدهد، همین وعده اسا. این آغاز پیش از آن که یک رویداد تاریخی شود، همان استعداد برین انسان است. از دیدگاه سیاسی، آغاز، برابر است با آزادی انسان سنت آگوستین گفته است: برای آن که آغازی از سر گرفته شود، انسان آفریده شد. " این آغاز با هر زایش نوینی تضمین می شود. به راستی که هر انسانی یک آغاز تازه است.

از مجموعه علوم اجتماعی – توتالیتاریسم- وبسایت چیستی ها

تایپ برای وبسایت چیستی ها: زهره

<http://chistiha.com>